

www.98IA.Com



طلوع

نویسنده: s.mokhtariyan



طلوع

@donyayroman  
www.donyayroman.com



www.donyayroman.com

رمان طلوع راجع به دختری احساساتی به نام دریاست که عاشق پسر دوست پدرش می شه و طی اتفاقاتی با هاش ازدواج می کنه اما این ازدواج دوامی نداره چون یک راز مهم توی زندگی حسام وجود داره.

توی اتاق مشغول جمع کردن وسایلم هستم بالاخره کارهای کارخانه رو سر و سامان دادم و می تونستم با خیال راحت به دیدن عمو جان بروم. کتابها رو توی کتابخانه جا می دادم که نسرین جون خدمتکار خانه وارد اتاقم شد و گفت ، دریا خانم چیکار می کنید من خودم اتاق رو جمع میکنم بهتره ساکتون رو ببندید آقا رضا گفتن آماده هستین که برید.

به رویش لبخند زدم و گفتم دستت درد نکنه . نسرین جون اگه من تورو نداشتم چیکار می کردم  
مهربان نگاهم کرد و گفت : خانم این چه حرفیه وظیفمه

بلند شدم و بوسه ای به گونش زدم و گفتم چند بار بگم وظیفت نیست به من لطف می کنی

نسرین جون از بچگی و زمانی که متولد شدم توی خانه ما کار می کرد ، شوهرش توی جنگ شهید شده بود و تمام خانواده اش را توی بمباران خرمشهر از دست داده بود توسط یکی از دوستان پدرم به تهران و بعد هم به خانه ما آمده بود و من واقعا مثل یکی از اعضای خانواده ام دوستش داشتم .

به کمک نسرین جون وسایلم رو بستم و آماده شدم واقعا بی تاب بودم دلم برای عمو رحمان تنگ شده بود بعد از آن اتفاق و از دادن پدر و مادرم تنها کسی بود که توی این دنیای بزرگ داشتم، چند ماهی بود که به علت مشغله کاری نتونسته بودم که به دیدن عمو برم . آقا رضا وسایلم رو توی صندوق جا داد و گفتخانم اگه آماده اید حرکت کنیم

-بریم آقا رضا

از نسرین جون خداحافظی کردم و سوار ماشین شدم . تمام مدت توی راه به دریا فکر می کردم ، وای چقد دلم برای طلوع و غروبش تنگ شده بود. دوست داشتم روی ماسه های کنار ساحل قدم بزنم و آرامش پیدا کنم .با همین افکار به خواب رفتم ، ماشین که ایستاد چشمم رو باز کردم آقا رضا گفت : خانم رسیدیم و پیاده شد.

آقا رضا : وسایلتون رو بیارم توی خونه یا حمت رو صدا کنم.

بی زحمت همینجا بزارشونخودم میرم آقا حشمت رو صدا می زنم.

آقا رضا وسایلم روی جلوی درب ورودی ویلا قرار داد و گفت : هر موقع که خواستید برگردید به من خبر بدید میام دنبالتون حتی اگه شب باشه.

ازش تشکر کردم و به سمت ویلای عمو به راه افتادم طبق معمول درب ورودی ویلا باز بود. آقا حشمت و گلنار توی حیاط بودند با دیدن من به استقبالم اومدند.

گلنار بعد از قربان صدقه رفتنم گفت: آقا رحمان توی ویلا هستند بیایید برویم داخل و آقا حشمت وسایلم رو به ویلا برد.

عمو از سرو صدای ما به حیاط اومد توی حیاط ویلا جاده باریکی بود که دو طرفش از گلهای زیبا و درختان پرتقال و بهار نارنج پر شده بود، با تمام وجود هوای پاک باغ رو وارد ریه هام کردم. عمو رحمان به سمتم آمد دویدم و توی بغلش پریدم و دستم رو دور گردنش انداختم و بوسیدمش و گفتم: سلام عمو جونم چقدر دلم واستون تنگ شده بود.

عمو بوسه ای بر پیشانی ام زد و دستم را از دور گردنش باز کرد و گفت: سلام عزیزم بازم که بچه شدی دریا، عمو، نگفته بودی که میای کی راه افتادی؟

کمی خودم را لوس کردم و با دلخوری ظاهری گرفتم: اگه ناراحتید تا برگردم آقا رضا هنوز نرفته؟

عمو رحمان مهربان نگاهم کرد و گفت: دلخور نشو عزیزم من از خدا می‌خوام که همیشه پیشم بمونی این چه حرفیه که میزنی

همراه عمو وارد ویلا شدیم گلنار به آشپزخانه رفت، سالن بزرگی جلوی درب ورودی وجود داشت که دور تا دورش پنجره بود. یه لحظه از تاریکی خونه دلم گرفت به سمت پنجره ها رفتم و پرده هارو کنار کشیدم تا نور وارد سالن شود برگشتم و به عمو گفتم: الان خیلی بهتر شد از تاریکی خوشم نیامد.

عمو لبخندی زد و گفت بیا پیش عمو بشین، بگو بینم اماتنی مارو که آوردی؟

-بله البته مگه میشه که یادم بره، بفرمایید اینو آقای رستمی دادم که بدم خدمتتون

-دستت درد نکنه چند روز دیگه عروسی مهتاب به این پول احتیاج داشتم

دلخور گفتم: عروسی مهتاب؟ پس چرا به من چیزی نگفت؟

-ناراحت نشو عزیزم خیلی عجله ای قرار شد ازدواج کنن بخاطر سربازی احمد رضا باید عقد می‌کردن.

مه‌تاب دوست صمیمی من بود که توی روستای عمو رحمان زندگی می‌کرد و من از بچگی هر موقع که به دیدن عمو می‌آمدم به دیدن مه‌تاب می‌رفتم.

-باشه پس یادم باشه به دیدنش برم.

عمو کمی عصبی و کلافه نشون می‌داد از جا بلند شد و گفت: ببخش دریا جان تا کمی استراحت کنی من هم برم پولو به صادق بدم که برای عروسی مه‌تاب خیلی به پول نیاز داره

-مشکلی نیست پس من منم میرم کنار دریا و زود برمی‌گردم.

عمو با من موافقت کرد و رفت.

به اتاقم که طبقه بالایی ویلا بود رفتم دوش مختصری گرفتم، مانتوی تابستانی آبی همراه شلوار سنب‌دای سفید و شال سفیدم رو پوشیدم، عینک آفتابی به چشمانم زدم و به ساحل رفتم.

ساحل ویلای اومدبا ویلای کناری که مطعلق به دوست صمیمی پدرم و عمو جان بود مشترک بود. پس با خیالت راحت هر ساعتی از شبانه روز بدون مزاحم می‌تونستم خلوت کنم.

به سمت دریا دویدم آب تا زانو هام رسیده بود که ایستادم کمی با دست آب به هوا پاشیدم و با خنده فریاد زدم: سلام دریا من دوباره اومدم تا خلوتت رو بهم بزنم.

چقدر دلم واسه لمس آرامش ساحلت تنگ شده بود و بسوسه ای برایش فرستادم.

از آب بیرون اومدم و تو ساحل نشستم و به آبی بیکران‌ش خیره شدم، تنها جایی بود که موقع دلتنگی‌های زندگی‌های زندگیم بهم آرامش می‌داد. بعد از مدتی که یادم نیست چقدر طول کشید بلند شدم و به سمت ویلا قدم برداشتم سرم رو که بلند

کردم نگاهم با دو چشم سیاه گره خورد، ایستادم نه باورش برام سخت بود امکان نداشت کمی که می‌بینم خودش باشد چرا الان؟

چرا الان که احساس می‌کنم فراموش کردم باید جلوی راهم سبز بشه. چندثانیه ای که در چشم‌اش غرق شدم که به خودم اومدم سعی کردم خودم رو بی تفاوت نشون بدم، بی تفاوت به راهم ادامه دادم که سد راهم شد و گفت: سلام.

اشک تو چشم حلقه زده بود خوب که؟؟ قلبم به تپش افتاد نباید متوجه دگرگونیم میشد به سردی گفتم سلام.

مهربون نگاه کرد که قلبم به لرزه افتاد و گفت: خوبی؟

-آره خیلی خوبم شاید از اینکه می‌بینی شاد و سرحالم ناراحتی این طور نیست؟

کمی دلخور نگاهم کرد و گفت : من هیچوقت از خوشیت ناراحت نبودم برعکس تصویرت از اینکه میبینم سرحالی خوشحالم.

پوزخندی زدم و گفتم : از حرفات مطمئنی؟ و به راهم ادامه دادم چند مرتبه صدایم کرد که بی تفاوت به طرف ویلا دویدم. به اتاقم پناه بردم در اتاق رو پشت سرم بستم و اشک از گونه هام جاری شدخودم رو روی تخت انداختم و فکرم به گذشته ها پرواز کرد.

تک فرزند آقای ستوده بودم مادرم استاد دانشگاه بود و پدرم دکتر ستوده صاحب چندین کارخانه دارو سازی در سراسر ایران . پدرم توی دانشگاه با مادرم آشنا شدند و ازدواج کردند.و بعد از چند سال با نذر و نیاز خداوند دختری که من باشم رو نصیبشون میکنه.

به طبع پدر و مادرم روی من بسیار حساس بودند . از بچگی عاشق هنر و به خصوص نقاشی بودم و زمانیکه توی دانشگاه رشته نقاشی پذیرفته شدم پدر و مادرم بدون مخالفت قبول کردند تازه دانشگاه پذیرفته شده بودم که پدرم با آقای اعتمادی توی یکی از سفرهایش به خارج از کشور آشنا شد.آقای اعتمادی تاجر فرش بود و مردی مسن که بسیار مهربان بود ، رفت و آمد با پدر با آقای اعتمادی باعث آشنایی دو خانواده شد ، آقای اعتمادی دختری همسن و سال من داشت و پسری که چند سالی بود که خارج از کشور تحصیل می کرد.همسر آقای اعتمادی 7 سال پیش بر اثر سرطان فوت کرده بود.

آرام دختر آقای اعتمادی بسیار دختر خوش برخورد بود خیلی طول نکشید که رابطه من و آرام بسیار صمیمی شد به طوریکه مثل دو خواهر با هم برخورد می کردیم . چند سال از آشنایی دو خانواده گذشته بود که آرام به دیدنم آمد و گفت :

-دریا امروز بابا گفت حسام آخر ماه از نروژ برمی گرده خیلی خوشحالم که میاد.

-خیلی آرام خوشحالم دلت حتما خیلی برات تنگ شده

-آره ، آخر من توی دنیا فقط همین برادر و پدرم رو دارم.

-آرام؟

-جانم

-من همیشه دوست داشتم یه برادر بزرگتر از خودم داشته باشم واقعا خوشحالم که برادرت میاد . راستی اخلاق برادرت چطوریه؟

-وای دریا برادرم خیلی مهربونه اما خیلی هم مغرور و سرد ، مطمئنم ازش خوشت میاد

با ادعا گفتم – واه مبارک زنش باشه چرا من خوشم بیاد خواهر

-آرام خندید و گفت : فکرش رو بکن تو زن داداشم بشی؟

نیشکونی از بازوش گرفتم و گفتم : مگه من چمه؟

-تو چیزیت نیست ، اما تو احساساتی و لطیف برادر من خشک و رسمی و مغرور

چشمکی بهش زدم و گفتم : حالا بزار بپسنده من خودم تو راه میارمش.

کلی شوخی کردیم و خندیدیم

تمام هفته با آرام به بازار می رفتیم تا لباس مناسبی برای جشن آخر هفته که به مناسبت برگشت برادرش ترتیب داده بودند پیدا کنیم. بالاخره آرام لباس مد نظرش رو پیدا کرد و خرید من هم کت و دامن زیبایی خریدم ، همیشه لباس پوشیده و مناسبی رو انتخاب می کردم با اینکه تمامی اطرافیانم آزاد بودند اما من همیشه اعتقاداتم برام مهمتر از همیشه بود با اینکه زیاد مذهبی نبودم اما بعضی چیزها برام مهم بود و بهشون اعتقاد داشتم.

صبح روز موعود از خواب بیدار شدم حم-ام رفتم و موهامو خشک کردم لباس مناسبی پوشیدم و به سالن غذاخوری که طبقه پایین خانه بود رفتم مامان و بابا پشت میز نشسته بودند و مشغول خوردن صبحانه بودند وارد شدم سلام کردم به گونه مامان ب-وسه زدم بعد دستم رو دور گردن بابا ح-لقه زدم و ب-وسیدمش و صبح بخیر گفتم. مامان و بابا با لبخند صبح بخیر گفتند.

بابا گفت حال دختر گلم چطوره؟

روبروی بابا پشت میز جای گرفتم و گفتم خیلی خوبم.

چند لقمه خوردم که گفتم راستی بابا اگه اجازه بدید می خوام امروز زودتر از شما برم پیش آرام می دونید که امشب برادرش از خارج برمی‌گرده؟

بابا-مشکلی نیست عزیزم می‌تونم بری

مامان - اما اگه می‌موندی شب همه با هم می‌رفتیم بهتر بود.

-خودم هم با نظر شما موافقم ولی آرام ازم خواهش کرد نمی‌تونستم جواب رد بدم.

مامان - باشه عزیزم هر موقع خواستی بری به آقا رضا بگو می‌برت.

چشمی گفتم و از پشت میز بلند شدم

ساعت حدود 3 بود که به آقا رضا گفتم من می‌خوام به دیدن آرام برم اگه میشه آماده باشید و خودم به اتاقم رفتم و آماده شدم.

به آرام زنگ زدم و گفتم تا نیم ساعت دیگه اونجام

آقا رضا منو جلوی خونه آقای اعتمادی (عمو بهرام) پیاده کرد و رفت.

زنگ خونه رو که زدم آرام گفت : سلام اومدی دریا بیا تو

-نه ممنون اگه آماده ای بیا تا بریم مگه نمی‌خواهی بری آرایشگاه

-بیخس الان میام

چند دقیقه بعد با ماشین آرام به آرایشگاه رفتم. توی ماشین به آرام گفتم :

-آرام برادرت ساعت چند میاد نمیری فرودگاه استقبالش؟

-ساعت 7 می‌رسه نه نمی‌خواد چطور می‌تونم برم باید واسه شب آماده بشم.

کاش بابا قبول می‌کرد یه روز دیگه جشن بگیریم.

-آره منم موافقم آخه شاید ناراحت بشه که نرفتی فرودگاه

-نه درک میکنه

کار آرام خیلی طول کشید چون هم موهاش رو درست کرد و هم آرایش صورت داشت اما من روسری می‌پوشیدم و نیازی به آرایش موهام نبود به آرایشگر هم گفتم آرایش ساده و ملیحی روی صورت‌م انجام بده که هرچند به نظر خودم ساده هم نبود اما خیلی بهم می‌ومد.

کار آرام که تمام شد گفت: چطور شدم؟

با دقت بهش نگاه کردم چشمای مشکی با ابروهای زیبا بطوریکه به پوست گندمگونش می‌ومد لب‌های گوشتی زیبایی داشت و بینی کمی بزرگ که به صورتش می‌ومد و در کل زیبا بود لباس حریر بنفش دکلت‌ه پوشیده بود که کم‌ربند می‌خورد و بسیار شیک و زیبا بود.

لبخند رضایت بخشی به رویش زدم و گفتم: عالی شدی فکر میکنی امشب شاهزاده با پرادو سفید پیداش بشه؟

چشمکی زد و گفت: من که از خدا می‌خوام باید دید.

و بعد لبخندی زد و گفت: تو واقعا بی‌نظیر شدی با اینکه آرایش ساده‌ای کردی اما فکر کنم از همه امشب زیباتر باشی.

با حرفش توی آینه به خودم نگاه کردم پیراهنی کوتاه به رنگ کرم پوشیده بودم که کتی زیبا به رنگ قرمز رویش می‌آمد، دستمال گردن سفیدی بسته بودم به همراه روسری زیبای سفید با طرح‌های قرمز چکمه‌هایی تا زانو تکمیل شده تیم بود، رنگ قرمز به پوست سفیدم بسیار می‌ومد با رضایت به خودم نگاه کردم (یکم خودت رو تحویل بگیر)

ساعت حدود 7/30 بود که به خونه عمو بهرام رسیدیم مهمونا کم و بیش اومده بودند به اتاق آرام رفتیم و منتوم رو درآوردیم و به سالن اومدم بابا و مامان رو گوشه‌ای از سالن دیدم به طرفشون رفتم بابا با نگاه تحسین برانگیزی نگاه کرد و گفت: دختر بابا خیلی خوشگل شده



با خجالت سرم رو به زیر انداختم و گفتم : وای بابا این طور نگو خجالت میکشم.

مامانم بـوسیدم و گفت : دختر من همیشه بهترینه.

از سر و صدای توی سالن متوجه شدم که برادر آرام اومده قسمتی که ما نشسته بودیم به در ورودی دید نداشت دوست داشتم که سریع تر برادر آرام رو بینم اما جلوی بابا مامان نمی تونستم بلند شم و جلو برم کمی که گذشت آرام دست در دست پسری همراه عمو بهرام به سمت میز ما اومدن سرم رو بالا بردم تا قیافه پسر رو بینم که نگاهم توی دو چشم سیاه شیشه ای گره خورد با دیدنش لرزش رو توی قلبم احساس کردم .عمو بهرام گفت:

سینا خان این آقا پسر حسام هستن و بعد رو به حسام کرد و گفت سینا خان دوست عزیزم که تعریفشون رو کرده بودم و عمو به مامان اشاره کرد و گفت خانم ستوده همسر سینا خان

– و این خانم گل که برام مثل آرام عزیزه دریا خانم هستن . نگاهم که به حسام افتاد دیدم که با سردی

گفت خوشبختم. بعد از معارفه و خوش و بش حسام از ما جدا شد و همراه عمو بهرام رفت تا به بقیه معرفی بشه.

آرام کنار نشست و گفت: برادرم چطور بود؟

مثل آدمی که تازه از بهت خارج شده نگاهش کردم و گفتم : خیلی سرد و مغرور همانطور که گفته بودی.

-یخش آب میشه همیشه اوایل همین طوره.

-خداکنه

-صدای آهنگ که بلند شد آرام گفت:

-میای بریم یکم قر بدیم و بعد طبق عادت چشمکی زد .

-وای آرام شروع نکن بزار یکم بگذره بعد می ریم.

-من که رفتم تو هم لااقل بیا اون سمت که جوان ترا هستن بشین و دستم رو کشید.

به قسمتی که جوان‌ها مشغول پایکوبی بودند رفتم و می‌زی گوشه سالن انتخاب کردم و نشستم

مشغول دید زدن رقصنده‌ها بودم که آرام به همراه دختر و پسری که به نظر خواهر و برادر می‌ومدند به سمت اومد و گفت: دریا جان معرفی می‌کنم سپهر و ستایش پسر و دختر خاله من هستن و ایشون هم دوست عزیزم دریا هستن با ستایش دست دادم و گفتم خیلی خوشبختم.

سپهر دستش رو دراز کرد که آرام دستش رو گرفت و گفت سپهر جان دریا با نامحرم دست نمی‌دن. سپهر دست پاچه عذرخواهی کرد و گفت: ببخشید نمی‌دونستم امیدوارم که ناراحت نشید

لبخندی زد و گفتم: مشکلی نیست و بعد گفتم بفرمایید بنشینید.

همه روی صندلی‌ها جای گرفتیم.

ستایش دختر سبزه‌ای بود که قیافه تو دل برویی داشت و برادرش سپهر پسر مؤدبی بود که از همون اول متوجه شدم چون مدام بابت رفتارش عذرخواهی می‌کرد.

ستایش گفت: آرام خیلی از شما تعریف کرده متأسفانه تا به حال سعادت نداشتم بینم.

-آرام جان لطف داره

ستایش: آرام گفت نقاشی می‌خونید / درسته؟

-بله سال دوم هستم شما چطور دانشجو هستید؟

-نه من فارغ التحصیل رشته شیمی هستم.

سپهر به من نگاه کرد و گفت: خیلی دوست دارم که بدونم صاحب چنین شخصیتی چه نقاشی‌هایی می‌کشن.

شوخی گفتم: شما لطف دارید برای نمایشگاهم حتما از تون دعوت می‌کنم.

مشغول صحبت بودیم که نگاهم به حسام افتاد با دختری مشغول خوش و بش بود نمی دونم چرا زیاد از این رفتارش خوشحال نشدم آخه یکی نبود بگه به تو چه که داره با دختره می خنده حسام که متوجه سنگینی نگاهم شده بود به طرفم برگشت نگاهم کرد و پوزخندی زد و برگشت و به صحبتش با دختره ادامه داد نمی دونم چرا از رفتارش خوشم نیومد ، معنی پوزخندش را نفهمیدم.

آرام توی گوشم زمزمه کرد . دختره پررو معلوم نیس چطور متوجه شده حسام اومده، هیچ وقت ازش خوشم نمیاد.

نگاهش کردم و گفتم : چی میگی آرام مدام غر میزنی.

-نگاهش کن روشنگ رو میگم دختر آقای سالاری دوست بابامه . انگار از دماغ فیل افتاده .

پس اسمش روشنگ بود دختر زیبایی بود اما آرایش غلیظی کرده بود و لباس کوتاهی پوشیده بود که شاید یک متر هم پارچه نبرده بود. با عشوه می خندید و با حسام صحبت می کرد.

من - آرام انقدر حرص نخور میای بریم وسط؟

-آره بریم بهتره تا بشینم از کارای این دختره عصبی بشم.

همراه آرام به وسط سالن رقص رفتیم آهنگ که تمام شد خسته شدم و رفتم که بشینم اما آرام با آهنگ بعدی باز شروع به رقص کرد.

با نگاهم دنبال حسام گشتم کنجاو بودم که بدونم چیکار می کنه که دیدم گوشه ای ایستاده و با غرور با چند نفر صحبت می کنه کت و شلوار سورمه ای با بلوز آبی آسمانی پوشیده بود کروات سفید با راه راه سورمه ای پوشیده بود بسیار خوش تیپ و برازنده بود.

وای من چم شده بود من که عادت نداشتم به کسی اینطور خیره بشم .نگاهم رو گرفتم و روی صندلی نشستم .

با صدای سپهر که گفت : منم مثل شما نقاشی خوندم و به نوعی عاشق نقاشی ام.

به خودم اومدم.آخه چه ربطی داشت یه دفعه مثل جن ظاهر می شه.

گفتم : خیلی خوشحالم آخه می دونید افراد اطراف من خیلی به نقاشی علاقه ندارند.

-می دونم من شمارو درک می کنم معمولا افراد کمی نقاشی رو برای ادامه تحصیل انتخاب می کنن.

-شما درستون تمام شده یا دانشجو هستید؟

-من فارغ التحصیل شدم و الانم توی دانشکده هنر تدریس می کنم.

-وای چقدر خوب پس چطور من شمارو تا به حال ندیدم.

-من بیشتر با دانشجوهای ترم آخر درس برمی دارم.

آهان پس اینطور

مشغول حرف زدن با سپهر بودم که دیدم حسام به میز ما نزدیک شد و بدون توجه من به سپهر نگاه کرد و گفت :  
سپهر جان خاله صدات می کنه گویا کارت داره.

سپهر از ما عذرخواهی کرد و رفت. جو خیلی سنگین بود مخصوصا که حسام سکوت کرده بود ، همون لحظه خدمتکار با ظرفی پر از نوشیدنی به طرفمون اومد و تعارف کرد. حسام لیوانی برداشت و بعد رو به من کرد و گفت : شما میل ندارید.

نگاهی به لیوان ها که با مشروب پر شده بود انداختم و گفتم من مشروب نمی خورم.

حسام پوزخندی زد و گفت لطفا برای خانم شربت بیارید

از این کارش عصبی شدم و گفتم نه متشکر چیزی میل ندارم.

حسام گفت : چرا نکنه شما با شربت هم مشکل دارید؟

با اخم نگاهش کردم و گفتم : نخیر اما فعلا میل ندارم.

پسر پررو انقدر مغرور و خود خواه بود که نظر هیچ کسی برایش مهم نیست معلوم نیست تو اون فکرش چی میگذره؟

حسام نوشیدنیش رو کامل سرکشید و گفت : بهتر نیست کسی که روسری سر میکنه و نوشیدنی الکی مصرف نمی کنه با پسر نامحرم قهقهه راه نندازه؟ متوجه دم که منظورش سپهر بود.

از حرفش بشدت عصبانی شدم و گفتم : اصلا به شما مربوط نمیشه که من چطور رفتار می کنم، شما مراقب رفتار خودتون باشید.

و بی تفاوت از کنارش رد شدم و به سمت تراس رفتم تا هوایی تازه کنم.

توی تراس ایستادم باران نم نم می بارید عاشق بوی بارون بودم دستم رو زیر بارون گرفتم و با شوق طراوتش رو حس کردم.

یکم آروم شده بودم که صدای سپهر از پشت سرم اومد که گفت : بارون قشنگی می باره دوست دارید قدم بزیم

-خیلی دوست دارم اما وقت مناسبی نیست.

-هر طور مایلید هوا کمی سرده و لباس ما هم مناسب نیست بهتره بیاید تو.

-بله

همراه سپهر وارد سالن شدیم.

سپهر پسر خوبی بود اینو از برخورد و رفتارش فهمیدم کاملا مودب بود و می دونست چه حرفی رو کجا بزنه و این یکی از خصوصیات بارزش بود.

برعکس حسام که غرورش باعث شده بود که روی رفتارش تاثیر بزاره.

تا آخر شب چند بار با حسام روبرو شدم اما بسیار سرد باهاش برخورد کردم البته اون هم زیاد تمایلی به هم صحبتی با من نشون نمی داد ولی خوشحال بودم که تونستم در برابرش مثل خودش محکم برخورد کنم.

دو هفته از اومدن حسام گذشته بود اما به علت فشرده بودن کلاسهای دانشگاه وقت نکردم به آرام سری بزنم. کارهای دانشگاه روی هم تلمبار شده بود و تمام وقتم صرف درسا می شد.

صبح بود و کلاس نداشتم روی طرحی که استاد مظاهری داده بود کار می کردم که تلفنم زنگ خورد گوشی رو که برداشتم آرام بود

-سلام آرام چطوری؟

جیق کشید و گفت: خیلی بی معرفتی اصلا سراغی از من نمیگیری

با شوخی گفتم دست شما درد نکنه علاوه بر بی معرفتی بی وفا هم هستم.

-لوس نشو باید حتما ببینمت.

-وای نه آرام به خدا کلی از کارای دانشگاه روی دستم مونده

-من که نگفتم همین الان می خوام ببینمت، کاراتو انجام بده، برنامه هاتو ردیف کن فردا، جمعه است می خوام با بچه ها بریم کوه تو هم باید بیای.

-مگه می تونم مخالفت کنم.

-نه جرات نداری فعلا کاری نداری فردا ساعت 5 می بینمت.

-باشه خداحافظ.

تا شب کارهای دانشگاه رو کمی سر و سامان دادم سر میز شام به بابا گفتم آرام زنگ زد ازم خواست فردا ساعت 5 همراهش برم کوه البته با اجازه شما.

بابا- برو عزیزم برای روحیه ات هم خوبه

مامان- ساعت چند می خوای بری به آقا رضا بگو که آماده باشه صبح ببرت

بابا- خودم به رضا میگم 4/30 آماده باشه

-می خواستم اگه اجازه بدید خودم ماشین ببرم آخه تا کی باید آقا رضای بیچاره گوش به زنگ من باشه

مامان- اولاً برای این کار استخدام شده دوماً ما قبلاً دریا بحث این موضوع رو کردیم

-آخه مامان اون فقط یه تصادف بود اگه قرار باشه دوباره اتفاق بیفته توی هر حالتی تکرار می شه

مامان - خواهش میکنم دریا ادامه نده شما با آقا رضا میرید.

با التماس به بابا نگاه کردم و گفتم : لطفا اجازه بده

بابا گفت : خانم همیشه تخفیف قائل شید؟

مامان با عصبانیت نگاهی به بابا انداخت ، بابا به شوخی دستاش رو بالا برد و گفت اطاعت من که حرفی نزدم

خیلی ناراحت شدم غدام دو نیمه رها کردم و بلند شدم و شب بخیر گفتم و به اتاقم رفتم.

چند ماه پیش با ماشین به دانشگاه میرفتم که تصادف کردم و دستم شکست از اون موقع به بعد مامان اجازه نداد که

رانندگی کنم و آقا رضا که راننده بابا بود مسئول بردن و آوردن من شد.

با زنگ ساعت از خواب بیدار شدم ، دوش گرفتم و شلوار لوله تفنگی یخی؟؟؟ مانتو مشکی که اندام خوش تراشم رو

زیباتر می کرد پوشیدم شال مشکی هم پوشیدم ، آرایش ملایمی کردم و به آشپزخانه رفتم ، یک شیشه آب معدنی یخ

زده توی کوله ام گذاشتم میل به خوردن صبحانه نداشتم یک موز خوردم و رفتم توی حیاط . آقا رضا منتظرم توی

ماشین بود.

ساعت 5:10 دقیقه بود که به محل قرار رسیدیم از دور آرام رو دیدم به آقا رضا گفتم لطفا پیش ماشین BMW مشکی

نگه دارید.

ماشین رو نگه داشت آقا رضا گفت : تماس بگیرید میام دنبالتون

-باشه حتما ممنون آقا رضا

از ماشین پیاده شدم آرام به طرفم اومد و بغلم کرد و گفت صبح بخیر 10 دقیقه مارو منتظر گذاشتی چرا دیر کردی؟

-مگه نمیدونی آقا رضا چه با احتیاط رانندگی میکنه

-اشکال نداره بهتره بریم پیش بچه ها

سپهر و ستایش گوشه ای ایستاده بودند به طرفشان رفتم با ستایش دست دادم و با سپهر احوال پرسیدم کردم

برگشتم دیدم حسام اصلا متوجه حضورم نیست و با دختر توی جشن داره صحبت می کنه . دوباره دو چشم سیاهش منو

افسون کرد کمی به مغزم فشار آوردم چی بود اسمش آهان روشنگ

به طرفش رفتم و گفتم سلام صبح بخیر

روشنگ نگاهم کرد و گفت : سلام حسام جان معرفی نمی کنید

آرام جواب داد و گفت : دریا دوست عزیز من روشنگ جون

دریا جان روشنگ رو که توی جشن دیدید دختر دوست پدرم هستن

-خوشبختم

حسام که تا اون موقع ساکت بود خیلی سرد گفت بهتره که راه بیفتیم همه حرفش رو تایید کردند.

در به در مشغول بالا رفتن از کوه شدیم ، اول من و آرام پشت سر ما ستایش و سپهر و در آخر روشنگ و حسام به دریا گفتم : نگفتی روشنگ هم میاد

آرام توی گوشم گفت : من دعوتش نکردم مثل اینکه حسام بهش گفته -اوه پس خیلی با هم صمیمی شدن البته با حرص این جمله رو گفتم.

-می دونم اما من اصلا ازش خوشم نمیاد . توی راه همش عصبی بودم و اخمام توی هم بود ، چرا؟ یعنی چرا واقعا چشمای سیاه حسام منو افسون کرده بود.

به ایستگاه 5 رسیده بودیم که آرام گفت ، من خیلی خسته شدم بریم روی صندلی های اون قسمت بشینیم یکم استراحت می کنیم بعد راه می افیم

همه موافقت کردند صندلی ها رو به صورت دایره چیدیم و نشستیم

سپهر رو به من کرد و گفت :دریا خانم مثل اینکه زیاد از اومدن به کوه راضی نشدید

متوجه کنایه اش به شب جشن شدم و گفتم : آره من زیاد کوه رو دوست ندارم من همیشه آرامش و ثبات رو بیشتر دوست دارم اما کوه به احساس ناامنی بهم منتقل می کنه چشمم با حسام تلاقی کرد و دستپاچه شدم و سرم رو پایین انداختم.

حسام پوزخندی زد و گفت : جالبه اما کوه که نماد استقامت و ثباته؟

-من گفتم به حس شخصی به کوه دارم ، من دریا و البته چمن زار که صاف و یکدست هستن رو بیشتر دوست دارم .کلا از صاف و سادگی بیشتر خوشم میاد.

آرام گفت : تا بحال اینطوری فکر نکرده بودم همیشه حرفات آدمو به فکر می بره.

روشنگ که تا اون موقع فقط شنونده بود بازوی حسام رو گرفت و گفت موافقی بریم به نوشیدنی گرم بگیریم؟

حسام موافقت کرد و همراه روشنگ رفت.

از اینکه اینقدر حسام با روشنگ صمیمی شده بود زیاد خوشحال نبودم به روشنگ حسادت می کردم که تونسته حسام مغرور رو متوجه خودش کنه.

حسام و روشنگ با لیوانای چای به سمتمون اومدن . حسام لیوان چای رو به طرفم گرفت ازش تشکر کردم. هوا کم کم روشن شده بود آرام گفت برگردیم من اصلا کوهپیمایی توی آفتاب رو دوست ندارم.

روشنگ : ما که هنوز ایستگاه 5 هستیم تا قله خیلی مونده دوست داشتیم حسام نمای پایین رو از قله ببینه.

آرام که معلومه خیلی حرص می خوره گفت : می تونی با حسام جون برید تا قله اما ما برمی گردیم.

حسام : نه روشنگ باشه واسه بعد با بچه ها بر میگردیم.

توی مسیر برگشت بودیم که سپهر خودش رو به من رسوند و گفت دو هفته دیگه افتتاحیه نمایشگاه نقاشی من توی تالار الماس هست دوست دارم حتما بیاید.

-باشه خیلی خوبه حتما میام دوست دارم نقاشی هاتون رو ببینم مطمئنا فوق العاد هستن

-نظر لطفته میشه دیگه رسمی با من صحبت نکنی

سعی میکنم راستی آقا سپهر امروز به کتاب دستت بود که با ستایش راجع بهش صحبت می کردی میتونم ببینمش.

-سپهر این طور راحت ترم و از کوله اش کتابی درآورد و به طرفم گرفت : اسم کتاب خیلی جالب بود ، رنگها و شخصیتها واقعا دوست داشتم کتاب رو بخونم توی راه قسمتی از کتاب رو خوندم خیلی زیبا و جالب بود باید توی اولین فرصت کتاب رو می خریدم من همیشه عاشق کتابهای روانشناسی بودم.

پایین کوه رسیدیم دل کندن از کتاب سخت بود اما کتاب رو به طرف سپهر گرفتم و گفتم ممنون حتما این کتاب رو عصر می خرم زیبا بود و البته جالب

سپهر دستم رو پس زد و گفت : می تونی برش داری

-نه نه این مال شماست

-و الان هدیه میدم به شما.

-خیلی خیلی ممنونم همیشه از اینکه کتاب هدیه بگیرم خوشحال می شم.

متوجه حسام شدم که به گفت و گو ما توجه می کنه خیلی خشک و رسمی نزدیک اومد و گفت اگه تعارفاتون تموم شد بریم.

اصلا در حضور حسام احساس راحت نمی کردم و همه به سمت ماشین ها رفتیم که آرام گفت : بیا ما می رسونیمت

-نه زنگ میزنم آقا رضا بیاد

-نمی خواد تا اون بیاد ما رسوندیمت و برگشتیم.

-باشه البته اگه مزاحمتون نباشم

آرام محکم به کم-رم زد و گفت خودت رو لوس نکن

از سپهر و ستایش خداحافظی کردم و همگی سوار ماشین حسام شدیم توی راه به حسام گفتم ببخشید که مزاحم شما شدم آرام جان خیلی اصرار کردند.

در جوابم فقط گفت : مهم نیست.

خیلی بهم برخورد چرا اینطور برخورد می کرد مگه من چه هیزم تری بهش فروخته بودم من که دختر حساسی بودم اشک توی چشمم حلقه زد ولی مانع از ریزش آنها شدم



توی راه حسام با روشنگ مشغول صحبت شد و گفت که شرکت فنی مهندسی و نقشه کشی تاسیس کرده و دیگه بیکار نیست روشنگ گفت حتما بهش سر میزنه و آدرس شرکت رو از حسام گرفت.

اول روشنگ رو رسوند و بعد از هم منو جلوی خونه برد موقع پیاده شدن گفتم ممنون آقا حسام زحمت کشیدید بفرمایید در خدمت باشیم

با چشای سیاه شیشه ای به من زل زد و گفت دفعه بعد مزاحم میشیم و خداحافظی کردن و رفت.

چشمای سیاه حسام دست از سرم ورنمی داشت در همه حال توی فکرم رژه می رفت یاد رفتاراش که می افتادم ناراحت میشدم اما سعی می کردم بی تفاوت باشم.

از دانشگاه داشتم برمی گشتم بارون نم نم می بارید و ترجیح دادم توی بارون قدم بزنم و به خونه برگردم پس به آقا رضا نگفتم بیاد دنبالم.

توی افکار خودم غرق بودم که صدای بوق ماشین آرامشم رو بهم زد برگشتم تا بینم چرا بوق می زنه که دیدم ماشین حسام ، شیشه رو پایین داد و در ماشین رو باز کرد و گفت : دریا خانم سوار شید، از تعجب داشتم شاخ در می آوردم.

سوار ماشین شدم و حرکت کرد

-سلام شما اینجا چیکار می کنید؟

-سلام باید باهات حرف بزنم.

-مشکلی پیش اومده؟

کلافه دست توی موهاش کشید و گفت : سراسر زندگی من مشکله و باعث اون فقط شما هستی.

عصبانی شدم و گفتم : زندگی شما چه ربطی به من داره؟

-اگه یکم صبر کنی بهت می گم.

با اینکه عصبی و کنجکاو بودم اما ساکت شدم تا خودش شروع به صحبت کند، همان طور که رانندگی می کرد گفت : این جا نمی شه اگه مشکلی نیست بریم یه جا بشینیم و صحبت کنیم.

با او موافقت کردم

خیلی گیج بودم زندگی حسام چه ربطی به من داشت ؟ من چطور باعث مشکل توی زندگیش شده بودم؟ ماشین رو کنار کافی شاپی پارک کرد و گفت بریم.

از ماشین پیاده شدم وارد کافی شاپ شدیم طبقه دوم کافی شاپ میزی را انتخاب کردم و نشستیم

گارسون به سمت میز اومد تا سفارش رو بگیره حسام به من نگاه کرد و گفت چی می خوری؟

-قهوه لطفا

حسام سفارش دو تا قهوه داد.

جو بسیار سنگین بود حسام سکوت کرده بود و این منو عصبی می کرد طاقتم تمام شد

گفتم: می شه بدونم زندگی شما چه ربطی به من داره؟

حسام کلافه دست توی موهاش کشید و گفت: نمی دونم از کجا شروع کنم. بعد نفسش رو با صدا بیرون داد و گفت:

پدرم چندین ساله که اصرار داره که من ازدواج کنم از یک سال پیش که من نروژ بودم مدام تماس می گرفت و راجع

به شما صحبت می کرد و می گفت می تونی همسر مناسبی برای من باشی اما من اصلا تمایلی به ازدواج ندارم. و در ضمن

معیارهای من برای ازدواج خیلی خاصه و شما اونی نیستی که من می خوام.

-خب این که مشکلی نیست

-میشه تا حرفم تمام نشده وسط حرفم نیای؟

مشکل این جاست که گفته اگه مخالفت کنم از ارث محروم می کنه.

این حرفش مثل آب سردی بود که روی من ریخته شده بود، کلافه شدم و گفتم: و شما از من چی می خوای؟

-من نمی تونم مخالفت کنم من آخر هفته با آرام و بابا به خواستگاری شما میام و می خوام جواب رد بدی.

پسر پر رو فکر کرد اگه بیاد من جوابم مثبته اومده که بهم بگه جواب منفی بدم... خود خواه.. خودخواه

-نمی دونم چرا فکر کردی اگه بیای من جوابم مثبته اما خدمتتون عرض کنم آقای اعتمادی اینقد خود تشکر نباشید شما

اصلا معیارهای همسر آینده منو ندارید.

یکم-رتبه رسمی شدم صورتم از عصبانیت سرخ شده بود.

-پس کار منو راحت کردی ما آخر هفته میایم.

از جا بلندشدم و به سمت در خروجی رفتم چند قدم که رفتم برگشتم و گفتم از آدمهایی که دچار توهم خود برتر بینی

هستن متنفرم و به سرعت از کافی شاپ خارج شدم.

بارون یکم شدیدتر شده بود اما برام اصلا مهم نبود، من چطور از این پسر خودخواه خوشم اومده بود تمام ذهنیتم

نسبت بهش تغییر کرد باید بهش حالی می کردم که تمام آدمها شخصیت دارن و به یک اندازه مهم هستن.

خیس آب بودم که جلوی خونه رسیدم زنگ در رو زدم نسیرین جون در رو باز کرد وقتی وارد حیاط شدم آقا رضا که

سر و وضع منو دید گفت: خانم چرا نگفتید پیام دنبالتون الان جواب آقای ستوده رو ی بدم؟

-آقا رضا خودم خواستم توی بارون پیام مشکلی نیست واسه بابا توضیح می دم.

خوشبختانه مامان و بابا سر کار بودن با خیال راحت به اتاقتم رفتم از حرص حرفای حسام اشکام سرازیر شد من چه

مشکلی داشتم که مورد پسند حسام نبودم به حم-ام رفتم وان رو پر از آب گرم کردم و دراز کشیدم حالم کمی بهتر

شده بود از حمام بیرون اومدم و توی تخت دراز کشیدم و یاد چشمای سیاه حسام افتادم حرفاش تیشه به ریشه قلـجم زده بود.

بیشتر که به رفتارش از روز جشن تا الان فکر می‌کردم متوجه تنف‌ری می‌شدم که نسبت به من داره حتما به خاطر حرفای آقای اعتمادی راجع به ازدواج با من و محروم شدنش از ارث انقدر از من متنفر بود. اما من که تقصیری نداشتم با همین افکار به خواب رفتم.

صدای در اتاق باعث شد که بیدار شم درو باز کردم نسرین جون رو دیدم که می‌گفت آقا و خانم اومدن بیا پایین دریا خانم شام آماده است همه منتظر شما هستن

-باشه نسرین جون شما برو منم میام

موهامو شونه کردم و دم اسبی بالاس سرم بستم و روسری پوشیدم (به خاطر حضور خدمتکار مرد توی خونه اینطور راحت تر بودم)

و به طبقه پایین رفتم به مامان و بابا سلام کردم و پشت میز نشستم

مامان و بابا جور خاصی نگاهم می‌کردند به بابا نگاه کردم و گفتم: چی شده چرا این طور نگاهم می‌کنید/

مامان - آخه دخترم خیلی خانم شده

- ای مامان این طور خجالت می‌کشم و سرو رو زیر انداختم

بابا- قربون دخترم برم که شرم داره

کمی مکث کرد و بعد جدی گفت: دریا جان بابا آقای اعتمادی زنگ زد و گفت پنج شنبه میان خونمون

پسره پر رو فوری رفت و به باباش گفت چه قدر عجله داشت می‌داشتی فردا می‌گفتی خدا فردارو ازت نگرفته بود که.....

با اینکه می‌دونستم جریان چیه اما خودم رو به اون راه زدم و گفتم، چقدر خوب آرام رو از روزی که رفتیم کوه ندیدم.

بابا همونطور که مشغول غذاخوردن بود گفت : برای خواستگاری میان برای آقا حسام ، می خواستم نظرت رو بدونم هر چند می دونستم اما نمی دونم چرا هول شدم.

غذا توی گلویم پرید کمی آب خوردم و گفتم : من من نمی دونم ، یعنی تا به حال به ازدواج فکر نکردم

مامان خندید و گفت : خوب الان وقت داری که بهش فکر کنی خانواده آقای اعتمادی خیلی خوبن ، پسرش آقا حسام هم از نظر من و پدرت خوبه اما انتخاب با خودته عزیزم.

باید جواب منفی می دادم اما نمی دونم چرا مخالفت نکردم و نمی خواستم شک کنن پس‌قرار شد فکر کنم و بعد جواب رو به مامان و بابا بگم.

روز موعود از راه رسید از صبح نسرین جون مشغول تمیز کردن خونه بود مامان گفته بود که همه جا رو برق بندازه مدام مشغول جابه جا کردن وسایل و تغییر دکوراسیون بود واقعا خندم گرفته بود آقای اعتمادی تا الان صد مرتبه خونه مارو دیده بود علت وسواس مادرم رو نمی فهمیدم بیشتر از این خندم می گرفت که این همش به خواستگاری سوری بود و قرار نبود جواب مثبت داده بشه.

توی اتاقم روی تخت دراز کشیده بودم و کتاب می خوندم که مامان در زد و وارد شد و گفت : میان مادر دریا تو که نشستنی داری کتاب می خونی بلند شو آماده شو به ساعت دیگه ، کتاب رو بستم و توی کتابخانه گذاشتم و گفتم خوب قربونت برم بیان حالا کو تا به ساعت دیگه با تعجب نگاهم کرد و گفت مگه نمی خوای آماده شی ، بعد ادامه داد و برو حمام و بیا اصلا می خوای امشب لباس چی بپوشی؟ و به سمت کمد لباس ها رفت و مشغول انتخاب لباس شد

گفتم : من میرم به دوش بگیرم فکر کنم کت و شلوار فیروزه ای که هفته پیش خریدم مناسب باشد.

مامان کمی فکر کرد و گفت : آره همون خوبه تا تو بیای منم واست آمادش می کنم.

بوسه ای به گوش زدم و به حمام رفتم وقتی برگشتم کت و شلوار روی تخت بود ، لباسم رو پوشیدم واقعا رنگ آبی بهم میومد ، اندام زیبا توی کت و شلوار واقعا برازنده بود. جلوی آینه ایستادم موهام تا زیر کمرم می رسید و زیتونی بود با ششوار موهام رو خشک کردم و بالای سرم جمع کردم ، آرایش ملایمی کردم و شال سفیدم رو سرکردم

مامان در زد و وارد شد و گفت : آماده شدی دخترم؟

-آره مامان خوبم؟

مامان - از همیشه بهتر شدی عزیزم و بعد نسرین جون رو صدا زد و گفت برام اسپند دود کنه از کار مامان خندم گرفت و گفتم هیچ بقالی نمی گه ماست من ترشه ، درسته؟

مامان - اما دختر من از همه بهتره و زیباتره حالا تو هم منو مسخره کن.

همراه مامان به طبقه پایین رفتم با صدای زنگ بابا گفت : مهمونا اومدن و در رو باز کرد همه به استقبال مهمونا رفتیم.

اول پدر با آقای اعتمادی عمو بهرام وارد شد ، عمو بهرام خنده روی لب داشت با دیدنم ، سلام کردم

گفت : به سلام دختر گلم دریا جان

-ممنونم عمو جان

بعد آرام وارد شد به طرفش رفتم به آغوش کشیدم و توی گوشش گفتم : می کشمت ، چرا چیزی بهم نگفتی؟

آرام - وقت واسه کتک زیاده برات همه چیزو تعریف می کنم.

بعد از اونا حسام با یه دست گل بزرگ زیبا وارد شد و گل رو به سمتم گرفت.

محو تماشای چشمای مشکیش بودم که گفت گل لطفا.

به خودم اومدم از حرکت خجالت کشیدم و گل رو ازش گرفتم و گفتم بفرمایید.

همه توی سالن نشستیم تمام حواسم به حسام با کت و شلوار مشکی و بلوز سفید واقعا زیبا شده بوده.

بابا و آقای اعتمادی مشغول صحبت راجع به کارخونه و فرش و مسائل روز بودن و مامان و آرام با هم صحبت می کردند

و من و حسام توی سکوت به حرفای بقیه گوش می دادیم تا اینکه آقای اعتمادی گفت : بهتره بریم سر اصل مطلب.

و بعد به بابا نگاه کرد و گفت البته با اجازه شما سینا خان.

پدر گفت خواهش میکنم

اعتمادی - راجع به من و خانواده هر چی که لازم باشه توی این چند سال باید فهمیده باشید و نیاز به گفتن نداره ، آقا حسام رو هم می شناسید و اگه هم سؤالی هست در خدمتون هست.

عمو بهرام کمی راجع به حسام و اینکه شرکتی تاسیس کرده و ..... صحبت کرد و در آخر رو با بابا گفت اگه اجازه بدید حسام با دریا جان برن و حرفاشون و احياناً اگه دریا جان سؤال دارن پیرسن؟

پدر گفت اجازه ما هم دست شماست بهرام جان.

بابا - دریا عزیزم آقا حسام رو به اتاق راهنمایی کن.

از جا بلند شدم و جلوتر از حسام راه افتادم در اتاقم رو باز کردم و گفتم بفرمایید.

وارد اتاقم شد ، در اتاقم رو باز گذاشتم دور تا دور اتاق رو نگاه می کرد و بعد روی صندلی میز کامپیوتر نشست تمام دیوارهای اتاقم رو خودم نقاشی کرده بودم ، دریا ساحل چمن زار خورشید گل‌های افتابگردان و غروب خورشید . هر چیزی که بهم حس آرامش رو انتقال می داد روبروی دیواری که دریا رو کشیده بودم تخم قرار داشت ، میز کامپیوترم کنار کمد دیواری بود ، قسمتی از اتاق چند بوم و قلم مو قرار داشت و کتابخانه ای کنار پنجره بود و گوشه ای آلات موسیقی بود .

حسام - اتاق جالبی داری و بعد پوزخندی زد و گفت بیشتر مته یه نقاشی می مونه تا یه زندگی واقعی

روی تخم نشستم و گفتم ، بوم نقاشی زندگی من از زندگی واقعی بعضی آدم ها بهتره.

چشای شیشه ایش رو به من دوخت و گفت : ترجیح می دم توی واقعیت زندگی کنم هر چند بد باشه تا توی یه نقاشی.

-اما نظر من برعکس شماست .

پوز خندی زد و گفت : چه تفاهمی

چند ثانیه به سکوت گذشت بلند شد و نگاهی به کتابخانه انداخت و گفت : شما به کتابهای روانشناسی علاقه داری حدس زدنش راحتیه چون تقریباً نصف کتابخانتون رو تشکیل می ده البته بیشتر روز کوه فهمیدم که اون کتاب رو از سپهر گرفتی .

کمی اخم کرد و گفت : فکرات رو کردی جواب منفی رو کی می دی؟

- باز داشت عصییم می کرد شیطونه می گفت جواب مثبت بدم حالش رو بگیرم اما خودم رو یه عمر بدبخت می کردم.

-نمی دونم من فردا به بابام می گم بقیه اش با باباست که بهتون خبر بده.

حسام - بهتره بریم زیاد منتظر موندن

همراه حسام به سالن پایین رفتیم همه به ما چشم دوخته بودن

عمو بهرام گفت : خوب دریا جان عمو ما منتظر می مونیم تا بدونیم نظرت چیه امیدوارم که نظرت مثبت باشه.

جوابم فقط لبخند غمگینی بود.

اون شب بعد از رفتن مهمونا به اتاقم رفتم بوی عطر تلخ حسام فضای اتاقم رو پر کرده بود چقدر تلخ ولی شیرین بود.

آرزو می کردم بوی عطرش هرگز از اتاقم پاک نشه از کل دنیا ناراحت بودم چرا همیشه کسی رو دوست داری ک

دوستت نداره؟ چرا غصه های دنیا بیشتر شادی های اونه؟

ای دریا ناشکری بسه هنوز که اتفاقی نیوفتاده شاید حسام قسمت تو نباشه

وضو گرفتم و برای آرامش خودم دو رکعت نماز خوندم از خدا خواستم کمکم کنه تا هر چیزی که خیر و به صلاحمونه

اتفاق بیفته.

با صدای گوشی موبایلم سر از سجاده بلند کردم آرام بود جواب دادم و سلام کردم

آرام -سلام دریا نمی دونی چقدر خوشحالم یعنی می شه تو زن داداشم بشی

-زهر مار تو می دونستی حسام قراره بیاد خواستگاری و چیزی به من نگفتی

آرام - ماجراش مفصله ما چند ساله به حسام میگی زن بگیره و پیشنهاد ما تو بودی ولی مخالف بود نمی دونم چطور شد

یکدفعه نظرش برگشت و گفت می خواد ازدواج کنه اونم با تو

آرام که چیزی راجع به صحبت توافق من و حسام نمی دونست نباید ناراحتش می کردم گفتم : فکرشم نمی کردم

خواهر شوهر بازی دربیاری و راجع به خواستگاری و حسام چیزی بهم نگی.

-لوس نشو عروس باید از جانب حسام مطمئن می شدم بعد بهت می گفتم.

-جواب من که منفیه ، با این برادر عصا قورت دادت نمی تونم سر کنم.

-این طور نگو بخدا خیلی مهربونه اما غرورش گاهی اجازه نمیده احساسش رو بروز بده

آره جون عمش حتما همین طور مهربون چه واژه غریبی با حسام.

به تمسخر گفتم حتما همین طور که خانم میگن

-دریا؟

-بله؟

-واقعا جوابت چیه؟ دوست ندارم صحبت با من روی فکرات تاثیر بزاره اما برادرم همیشه تنها بود و یاد گرفته به کسی

وابسته نشه و پرش فقط غرور و سردیه

اگه کسی رو دوست داشته باشه دیگه غرور و اسش معنا نداره تو می تونی کمکش کنی تا خوشبختی رو حس کنه .  
خودم کم دلم گرفته بود حرفای آرام بیشتر ناراحتم کرد بغض راه گلوم رو بسته بود دوست داشتم فریاد بزنم و بگم  
منم دوسش دارم اما اون منو نمی خواد ازم خواسته بگم نه  
سعی کردم به خودم مسلط بشم گفتم آرام ببخش بعداً با هم صحبت می کنیم بابا صدام می کنه و فوراً گوشی رو قطع  
کردم

چادر و جانمازی رو جمع کردم اشک بود که گونه هامو نوازش می کرد . به سمت ویالین رفتم و شروع به نواختن  
کردم یکم آرام شدم اما بدطور دلتنگ بودم .

دو روز گذشته بود که بابا به اتاقم اومد و گفت دریا عزیزم به حسام فکر کردی جواب بهرام خان رو چی بدم؟  
می خواستم بگم جوابم منفیه که بابا گفت : نمی خوام فکر کنی که مجبور هستی جواب مثبت بدی اما به نظرم حسام  
پسر خوبی میاد دوست دارم بیشتر فکر کنی و عاقلانه تصمیم بگیری من و مادرت از ته قلب دوس داریم که خوشبخت  
بشی و اگه با حسام ازدواج کنی خیالمون بابت تو راحت می شه بیشتر فکر کن و جواب رو بگو .  
دلم نیومد بهش بگم جوابم منفیه اما آخرش که چی باید می گفتم ، برای اینکه فکر نکنه عجلانه تصمیم گرفتم قرار  
شد دو روز دیگه فکر کنم و بعد بابا جواب نهایی منو به عمو بهرام بده .

بابا که رفت دلم حسابی گرفته بود لباس پوشیدم و بوم نقاشی رو همراه وسایلم برداشتم به پارک نزدیک خونه رفتم  
همیشه وقتی دلتنگ بودم به اونجا می رفتم و نقاشی می کشیدم تا آرام بشم . وسط پارک یه دریاچه زیبا بود که پر از  
مرغابی های زیبا بود .

روی پلی که از رودخانه می گذشت ایستادم و کمی غذا به مرغابی دادم و بعد زیر درخت چنار کنار رودخان وسایلم رو  
پهن کردم عصر کلاس داشتم اما حوصله دانشگاه رو نداشتم بی خیال کلاس شدم و مشغول کشیدن نقاشی شدم .

محو نقاشی بودم که صدایی پشت سرم شنیدم که گفت : سلام می تونم باهات حرف بزنم؟  
و بوی عطر تلخ قهوه که تا قلبم رسوخ کرد و مستم کرد به سمت صدا برگشتم حسام بود با تعجب به چشمای  
سیاهشیره شدم و گفتم سلام شما این جا چیکار می کنید؟

-این دومین باره که منو می بینی و می گی این جا چیکار می کنی خوب دنبال شما هستم دیگه .

-از کجا می دونستی من اینجام؟

-از صبح جلوی در خونتون منتظر بودم باید باهات حرف می زدم .

-مگه حرف دیگه ای هم مونده که بزنیم من به بابا جواب منم رو می گم تا فردا فقط صبر کن نفس صداداری کشید  
گویا خیالش راحت شده باشه و گفت : خوبه که هنوز به بابات راجع به جواب حرفی نزدی .



با تعجب نگاهش کردم که گفت: این طور نگام نکن اوادم که راجع به همین موضوع باهات صحبت کنم. من خیلی فکر کردم دیدم اگه شما جواب منفی بدی دوباره بابا یکی دیگه رو معرفی می کنه و بازم همون شرط تا کی من می تونم برم سراغ دختر و بگم جواب منفی بده به خاطر همین تصمیم دیگه ای گرفتم البته همش بستگی به شما داره مثل آدمای مات و مبهوت نگاهش کردم و گفتم و چی بستگی به من داره؟

به نیمکت زیر درخت اشاره کرد و گفت: می شه بشینی این طوری نمی تونم حرف بزنم. -بله و بعد نشستیم حسام با فاصله کمی از من روی نیمکت نشست و گفت اگه قبول کنی با هم یه ازدواج صوری می کنیم این طور من از گیر دادن های بابا خلاص می شم.

با عصبانیت از جام بلند شدم و گفتم و چی باعث شد فکر کنی که من قبول می کنم آقای اعتمادی؟

و با حرص نگاهش کردم و گفتم: اصلاً چه نفعی این ازدواج صوری برای من داره؟

حسام دستپاچه بلند شد و نگاهم کرد و گفت: انقدر به منافع این ازدواج واسه خودم فکر کردم که اصلاً حواسم به شما نبود این دیگه با شماست که ببینید می تونید قبول کنید یا نه؟

از این همه خود خواهی حرصم گرفت یعنی آدمی وجود داشت که این آقا به جز خودش بهش اهمیت بده. وسایلم ر جمع کردم و راه افتادم که برم که جلوی راهم رو گرفت و گفت بهش فکر کن فردا صبح منتظر جوابت می مونم.

با حرص نگاهش کردم که چشمم به چشمای مشکیش که التماس می کرد افتاد قلبم دوباره لرزید، پاهام سست شد گفتم باشه صبح خبرت می کنم.

داشتم دیوونه می شدم از من می خواست که باهاش ازدواج کنم یه ازدواج صوری باورش برام ست بود که یه آدم تا این حد فقط خودش رو ببینه اما از طرفی من عاشق دو چشم سیاه خودخواه شده بودم دلم می گفت پیشنهادش رو قبول کنم شاید خدا خواست و تونستیم با هم ادامه بدیم شاید هم عاشقم شد (چقدر خوش بین واقعا مسخره بود) اما عقلم می گفت این یه حماقت بزرگه.

ناهار نتونستم بخورم شب سر میز فقط با غذام بازی می کردم ضعف داشتم اما چیزی از گلویم پایین نمی رفت. بابا و مامان همه رو به پای این گذاشتن که دارم روی جواب حسام فکر می کنم. البته فکر می کردم اما به ازدواج صوری با حسام.

روی تخت دراز کشیدم اما اصلاً خوابم نمی بره صبح حسام زنگ می زنه چه جوابی بهش بدم؟ به حرف قلبم گوش بدم یا عقلم. بی خیال شدم و خوابیدم.

صبح کلاس داشتم ساعت هفت بود از خواب بیدار شدم لباس پوشیدم با عجله دو لقمه نون و پنیر خوردم که ضعف نکنم توی حیاط بودم که گوشیم زنگ خورد.

شماره برام نا آشنا بود حدس زدم حسام باشه که جواب می‌خواد اضطراب عجیبی داشتم حالا جوابش رو چی بدم با خود کلنجاری رفتم که بالاخره دلو به دریا زدم و گفتم بله؟

حسام - سلام

-سلام

-حسام هستم به حرفای دیروزم فکر کردی جوابت چیه؟

-کمی من و من کردم و گفتم باید حضوری بینمت.

حسام-کی و کجا؟

-من الان میرم دانشگاه ساعت 12 کلاس تمام میشه می‌تونم بیای جلوی دانشگاه تا باهم صحبت کنیم

بدون هیچ حرف اضافه ای خیلی سرد گفت : باشه پس 12 می‌بینمت ، خداحافظ

سر کلاس اصلا حواسم به درس نبود تصمیم گرفتم به حسام جواب مثبت بدم اما باید باهاش صحبت می‌کردم و شرایط رو براش می‌گفتم.

ساعت 12 بود که کلاس تمام شد ، از دانشگاه که خارج شدم ماشین حسام رو دیدم به طرفش رفتم دوست نداشتم

کسی منو جلوی دانشگاه با حسام ببینه

سوار شدم و گفتم : سلام اگه میشه حرکت کن.

-سلام کرد و ماشین رو روشن کرد

اضطراب داشتم ، لرزش خفیفی توی دستم احساس می‌کردم

حسام متوجه لرزش دستام شد و گفت :خوب گفتمی می‌خوای بینم چرا ساکتی؟

-من فکرام رو کردم و با شرایطی حاضرم پیشنهاد رو قبول کنم.

حسام ترمز زد و ایستاد و گفت : چی ؟ و بعد دستپاچه گفت یعنی خوب شرایطت چیه؟

گفتم وسط خیابان وایسادی حرکت کن تا بگم

حسام که متوجه شده بود راه افتاد و گفت : می‌شنوم

-اولین شرطم اینه که این موضوع باید بین خودمون بمونه هیچ کس حتی آرام دوست ندارم از این ماجرا باخبر باشه و همه چیز باید عادی پیش بره که کسی شک نکنه

دوم اینکه من یه سال دیگه تا تمام شدن درسم مونده پس می خوام ادامه بدم

سوم اینکه بهتره هر کسی به راهش ادامه بده حتی اگه طرف مقابل راه دیگری رو قبول نداشته باشه و آخرین اینکه حق طلاق باید با کسی باشه که درخواست میده یعنی هر کدوم درخواست داد اون یکی نباید مخالفت کنه.

حسام خیلی خونسرد گفت : من با همه شرایط موافقم در اصل خودم هم همین نظر رو دارم

-من امشب جواب مثبتم رو به بابا می گم تا به عمو بهرام زنگ بزنه.

-حرف دیگه ای نیست ، شرط دیگه ای نداری؟

-نه حرفی نمونده.

می تونم بدونم چرا پیشنهادم رو قبول کردی؟

-نه امروز و نه هیچ وقته دیگه ازم نپرس دلایلش کاملا شخصی بود.

حسام بی تفاوت شانه ای بالا انداخت و گفت مهم نیست فقط کنجکاو شدم

بقیه راه توی سکوت گذشت حسام منو رسوند جلوی پارک که رسیدیم گفتم میشه نگه داری پیاده شم؟

حسام گفت : هنوز نرسیدیم

-می دونم می خوام یکم پیاده برم.

موافقت کرد و ماشین رو نگه داشت از ماشین پیاده شدم و به سمت دریاچه رفتم.

نمی دونم کارم درست بود یا اشتباه اما خودم رو به دست سرنوشت سپردم.

شب به بابا گفتم جوابم مثبته خیلی خوشحال شدن قرار شد به آقای اعتمادی زنگ بزنه و جواب منو بگه به اتاقم پناه بردم و خودم رو مشغول کشیدن نقاشی کردم

صبح بابا به عمو بهرام زنگ زد و گفت من موافق این ازدواج هستم.

عمو بهرام همه رو برای فردا شام خونشون دعوت کرد.

افتتاحیه نمایشگاه نقاشی سپهر بود دسته گل بزرگی به همراه جعبه ای شکلات خریدم و به آدرسی که گفته بود رفتم.

وارد سالن شدم ، سپهر از دور متوجه من شد به استقبال اومد گل و جعبه رو بطرفش گرفتم و گفتم : سلام بهت تبریک می گم ان شاء الله شاهد موفقیت های بیشتری باشم

سپهر - خیلی خوشحالم شدم که اومدی ممنونم ازت

و بعد گفتم : بیا بریم نقاشی هارو ببین خیلی دوست دارم نظرت رو بدونم.

مشغول تماشای نقاشی ها شدم سپهر رفت تا به بقیه مهموناش برسه تابلوهای قشنگی کشیده بود ، اولین بار بود که تمام نقاشی های یک نمایشگاه حس خوب رو بهم منتقل می کرد . یه تابلوی زیبا نظرم رو جلب کرد توی تابلو غرق بودم که حضور کسی رو کنارم احساس کردم نگاه کردم بینم چه کسی است تا این حد نزدیک به من ایستاده حسام بود با همان غرور به من نگاه می کرد.

با سر سلام کردم سلامم رو پاسخ داد و گفت من چیز زیادی راجع به نقاشی نمی دونم اما احساس می کنم این تابلو بهترین اثر سپهر باشه این طور فکر نمی کنی؟

-منم به همین فکر می کردم خیلی احساس خوبی بهم میده سپهر فوق العاده است.

احساس کردم از حرفم کمی دلخور شد و دیگه چیزی نگفتم.

سپهر به ما نزدیک شد و گفت خوب دریا خانم نظرتون راجع به نمایشگاه چی بود؟

با شوق گفتم نقاشی هات فوق العادن من که واقعا دوست دارم همه این ها مال من بود مخصوصا تابلوی سکوت که غروب کویر رو کشیده بودی بی نظیر بود.

به حسام نگاه کردم کمی اخماش توی هم بود به سپهر نگاه کرد و گفت : امیدوارم موفق باشی

متوجه نشدم گرمی چیزی رو دور کم-رم احساس کردم دست حسام بود که دور کم-رم حلقه شده بود معذب بودم کمی خودم رو جلو کشیدم که محکمتر منو به خودش کشید و گفت :

سپهر جان فرصت نشد بهت بگم من و دریای عزیز با هم نامزد کردیم خوشحال می شم واسه جشنمون تشریف بیاری

به سپهر بیچاره نگاه کردم انگار توقع شنیدن چنین حرفی رو نداشت چون رنگش سرخ شد ولی به خودش مسلط شد و گفت : امیدوارم موفق بشید و بعد عذر خواهی کرد و به سمت چند نفر که تازه وارد سالن شده بودند رفت

خودم رو از حسام جدا کردم و با اخم نگاهش کردم و گفتم دیگه هیچ وقت این کار و تکرار نکن

پوز خندی زد و گفت : پیش خودت لازم نیست فکرای بی خود کنی ، اتفاقی بود.

از عصبانیت دوست داشتم فریاد بزنم اما بی خیال شدم

به سمت سپهر رفتم و گفتم واقعا بهت تبریک می گم و آرزوی موفقیت توی همه مراحل زندگی رو برات دارم.

سپهر غمگین نگاهم کرد و گفت : منم امیدوارم خوشبخت بشی و بعد گفت چند لحظه صبر کن

به سمت خانمی رفت و چیزی بهش گفت و برگشت

-تابلوی کویر هدیه من به شما گفتم براتون بعد از اتمام نمایشگاه بفرستن

-نه من نمی تونم هدیه ات رو قبول کنم این خیلی با ارزشه

گرفته و غمگین گفت : ارزش شما برام بیشتره

حسام کنار سپهر جای گرفت و گفت ممنونم که تابلو رو به دریا دادی و بعد رو به من گفت

-بریم عزیزم

از حرفش تعجب کردم اما بی تفاوت گفتم : باشه بریم.

از سپهر خداحافظی کردیم و از گالری خارج شدیم حسام دوباره سرد و رسمی شد و گفت :خداحافظ

از دستش ناراحت بودم حتی تعارف نکرد منو برسونه باید کم کم به رفتار سرد و بی تفاوتش عادت می کردم ، ماشین دربست کردم و به خانه برگشتم.

عصر به اصرار مامان به بازار رفتیم و لباس مناسبی برای دعوت شام فردا خریدیم.

مامان چند مرتبه به اتاق اومد و گفت که آماده بشم می گفت نیم ساعت دیگه بابا میاد و می یریم خونه عمو بهرام. اصلا حال درستی نداشتم به رفتاری حسام که فکر می کردم از کار خودم پشیمون می شدم اما باید این بازی رو ادامه می دادم.

سارافون مشکی با دامن شلواری شکلاتی پوشیدم ، شال سفیدم رو سرم کردم حوصله آرایش نداشتم اما کلی رژ گونه و رژ زدم که از بی روحی دریام . آماده بودم که مامان اومد و گفت اگه حضری بریم بابا اومده جلوی در منتظر ماست . با سر موافقت کردم.

توی راه بابا گفت : دریا احتمالا امشب بهرام بخواد راجع به مهریه صحبت بکنه نظر خودت چیه؟

-هر چیزی که خودتون بگید من حرفی ندارم اما دوست ندارم مهریه خیلی سنگین باشه

مامان- مهریه خوشبختی نمیاره عزیزم اما یه پشتوانه واسه دختر محسوب می شه

بابا - من با نظر مامانت موافقم

من که می دونستم خوشبختی واقعا به مهریه نیست اما حرمت ندونستم روی حرفشون چیزی بگم دوست داشتم زیاد بزنم و بگم حالا که قرار نیست همیشه با هم باشیم ما داریم یه ازدواج صوری می کنیم پس مهریه هم باید صوری باشه هر چی که دوست دارید تعیین بکنید. قلبم به شدت درد می کرد اگه مامان و بابا نبودن حتی اشکام جاری می شد.

زنگ درو زدیم وارد که شدیم عمو بهرام و حسام و آرام به استقبالمون اومدن بابا به گرمی با حسام و عمو بهرام روبوسی و سلام و احوال پرسوی کرد ، آرام به طرفم اومد و منو در آغوش کشید توی گوشم گفت خوشحالم که قبول کردی با حسام ازدواج کنی مطمئنم حسام خوشبختت می کنه ، نشکونی از بازوش گرفتم و گفتم می کشمت نباید یه سراغی از من بگیری؟

-نمی خواستم نظر من توی تصمیمت تاثیر بزاره من خیلی دوستت دارم.

از هم جدا شدیم چشمکی بهم زد و آرام گفت : اگه زن داداشم نشده بودی خودم می گرفتمت.

با مشت آرام به بازوش زدم و گفتم بی مزه

عمو بهرام گفت : به عروس کلم خوبی دریا جان؟

-بیخشید عمو مگه آرام میذاره من حواسم به بقیه باشه خیلی ممنونم شما خوب هستید؟

-مرسی دریا خوبم شما جوونارو که می بینم خوب تر می شم

و بعد تارف کرد که بریم داخل

نگاهم به حسام افتاد سلام کردم که با دو چشم شیشه ای بهم زل زد و گفت سلام

با سردی از کنارش گذشتم بابت رفتار دیروز جلوی گالری ناراحت بودم

همه وارد سالن شدیم.

از اینکه حسام اونقدر صمیمی با بابا و مامان برخورد کرد خیلی تعجب کردم نمی تونستم درک کنم پس چرا انقدر با من

سرد برخورد می کرد توی حال خودم بودم که آرام کنارم نشست و گفت : عروس خانم ساکتی؟

چشم غره ای بهش رفتم و گفتم : کارات تلافی داره حواست باشه

-من که چیزی نگفتم هنوز هیچی نشده عروس بازی درمیاری

لبخندی زدم و گفتم : دارم گربه رو دم حجله می کشم .

-عجب گربه چاق و چله ای هم هست و بعد خندید.

دستم رو گرفت و گفت بیا بریم اتاقم کارت دارم.

همراه آرام به اتاقش رفتم روی تختش نشستیم

-دریا چی شد که از برادرم خوشتر اومد نگو عاشق اخلاقت شدی

-نمی دونم آرام خودم هم متوجه نشدم چرا دوسش دارم اصلا چرا جواب مثبت بهش دادم

-برام مهم نیست دلیلش چیه اما خوشحالم که تو زن برادرم میشی.

-آرام؟

-جانم؟

-توی نگاهش یه غم غریبی هست نمی دونم چرا این چشمای شیشه ای رو باور ندارم.

-من نمی دونم دریا این غمو تو باید ازش بگیری من بیشتر از همه تنهائیش رو درک میکنم

نمی دونم چقدر با آرام حرف زدیم که مامان اومد وگفت بچه ها بیاید می خوایم شام بخوریم.

با آرام سر میز شام نشستیم حسام دقیقا روبروی من نشسته بود و آرام هم کنارم بود سر میز شام ، من و آرام و حسام ساکت بودیم و بابا و مامان با عمو بهرام راجع به سهام کارخونه بابا صحبت می کردند ، تمام حواسم به حسام بود اما خیلی معذب بودم و چیزی از گلویم پایین نمی رفت به حسام هم که توجه کردم دیدم داره با غذاش بازی میکنه آرام یک نگاه به من و بعد به حسام کرد و گفت چیه خجالت می کشید چرا چیزی نمی خورید؟

وای که دلم می خواست خفه اش کنم من هنوز اونقدر راحت نبودم که این طوری جلوی حسام باهام حرف بزنه چشم غره ای بهش رفتم تا حساب کار دستش بیاد اما کوتاه نیومد و گفت : این طوری پیش برید زخم معده می گیرید تا کی می خواید از هم رو بگیریید بالاخره صحبت یکی دو روز نیست

همین طور داشت ادامه می داد که پام رو بلند کردم و کوبوندم روی پاش اما به جای آرام صدای آخ حسام بلند شد همه به طرف حسام برگشتن

من از خجالت جرات نداشتم سرم رو بالا بگیرم اما به خودم مسلط شدم و چشمم به چشمای حسام تلاقی کرد.

حسام گفت : ببخشید یه لحظه زبونمو گاز گرفتم

همه با شیطنت به ما دو تا نگاه کردند و خندیدند اما فقط من می دونستم چه گندی زدم

با نگاهم ازش عذرخواهی کردم اما خیلی سرد و آرام گفت مشکلی نیست

آرام که متوجه همه چیز شده بود در گوشم گفت : دختر تو چرا اینقدر خجالتی هستی حالا که چیزیش نشد.

-تو دیگه لطفا ساکت شو که برات دارم.

تا بعد از شام دیگه اتفاق خاصی نیفتاد و میگم اتفاق چون کلاً حس شیرین زبانی آرام اون شب گل کرده بود و مدام ور می زد.

بعد از خوردن شام عمو بهرام : خوب بچه ها می خواستم بدونم چه تصمیمی برای عقد و عروسی دارید؟

من که کاملا مات بودم و نمی دونستم چی بگم به حسام چشم دوختم که بینم چی می گه که دیدم اونم مردد داره به من نگاه می کنه.

عمو بهرام با دیدن قیافه های متعجب ما پی به ماجرا برد و گفت : خوب مثل اینکه هنوز با هم راجع به این موضوع صحبت نکردید می تونید برید حرفاتون روبزنیدوباهم مشورت کنید ما منتظر نتیجه هستیم

حسام بلند شد من هم به تبعیت از اون بلند شدم و پشت سرش به حیاط رفتم

کنار استخر توی حیاط تاب بزرگی بود روی اون نشستیم حسام هم روی صندلی فلزی روبروی استخر نشست و گفت :

خوب چه تصمیمی برای عقد و عروسی داری؟

نگاهم رو به استخر دوختم و گفتم : من اصلا تا به حال راجع بهش فکر نکردم . هر چی شما بگی من مخالفتی ندارم.



حسام با شیطنت به من نگاه کرد و گفت همیشه اینقدر مطیع هستی؟

متوجه کنایه اش شدم و گفتم بستگی داره در چه موردی باشه

-من فکر می‌کنم عقد و عروسی رو با هم بگیریم من حوصله ندارم دوتا جشن و این مسخره بازی هارو ندارم می‌مونه تاریخش که می‌خوام نظرت رو بدونم.

دیوونه فکر کرده من عاشق اینم که هی واسم جشن بگیره و من اخلاق سگیش رو تحمل کنم گفتم: یک ماه دیگه تولد امام رضاست فکر کنم زمان خوبی باشه

البته یک ماه فرصت داریم تا خودمون رو واسه جشن و شروع زندگی آماده کنیم.

-هر کاری که دوست داری می‌تونم انجام بدم اما از حالا بگم من از معطل شدن و اومدن خرید متنفرم مخصوصا با شما خانم‌ها که کلی معطل می‌کنید.

کمی دلم گرفت تا کی می‌تونست به لحن گزنده اش ادامه بده غم روی توی چشمم ریختم و بهش نگاه کردم و گفتم: همه آدم‌ها مثل هم نیستن فکر نکنم زندگی این قدر سخت باشه که شما همیشه تصور می‌کنی.

-شما فکر می‌کنی تصور من از زندگی چیه؟

-ببخشید اگه رک می‌گم اما مطمئنم که سفید نیست یا حداقل روشن نیست.

-زندگی آدم‌ها وقتی روشنه که آزاد باشن تصمیم بگیرن نه به اجبار دیگران تن به زندگی بدن.

-اما حق انتخاب حتی آزادی با خود انسانه

-وای چقدر زندگی برای شما آسونه چطور انقدر راحت با همه چیز کنار می‌ای؟

-چون زندگی رو خودم می‌سازم حتی به قول شما آزادی رو خودم برای زندگی خودم تعریف می‌کنم.

-افکارت جالبه اما خیالیه

-نمی‌دونم شاید به قول شما خیالی باشه اما من دارم بهش تحقق می‌بخشم. تا به حال سعی کردی موقع راه رفتن پرواز کنی؟

-نه گمون نکنم.

-اما من روحم رو روی زمین پرواز می‌دم گاهی با بخشیدن یک لبخند ساده به یه دختر بچه توی پارک

-تا به حال این طوری به زندگی نگاه نکرده بودم.

-نمی‌خوام ادای آدم‌های بزرگ رو دربیارم اما باید از خودت بگذری تا خیلی چیزارو حس کنی.

حسام عصبی دستی توی موهاش کشید و گفت: زیاد منتظر موندن فقط دوباره میگم هر چیزی که لازم داری می‌تونم

بخری اما من همراه خوبی نیستم فقط شماره کارت بده پول به حسابت بریزم برای خرید حلقه هم یه روز میام که با

هم بریم حرف دیگه ای هست؟

با غم گفتم : نه شما همه چيرو واضح مي گي نياز به هوش زيادي نداره درك حرفات چند لحظه نگاهمون با هم گره خورد اما نگاهش رو ازم گرفت و گفت بريم تو؟ وارد سالن كه شديم آرام گفت : چه عجب دل كندين؟

و بعد همه خنديدن حسام نگاهم كرد و بعد لبخندي زد براي اولين بار بود كه مي ديدم به روم لبخند مي زنه روزنه اميد توي دلم روشن شد شايد اين يه شروع بود. لبخندش رو پاسخ دادم بعد نشستيم حسام تمام حرفامون رو بازگو كرد. عمو بهرام گفت : من به عنوان هديه عروسي يه واحد توي برج مرواريد به حسام دادم مي تونيد همون جا زندگيتون رو شروع كنيد.

با ديدن حسام كه احساس مي كردم چشماش برق مي زد فهميدم كه راضيه چرا بايد ناراضي باشه مگه دنبال ارث عمو بهرام نبود بايد از هديه اش هم خوشحال مي شد.

عمو بهرام گفت : مي مونه مهریه عروس گلم كه هر چي كه بگه به ديده منت قبول مي كنم.

بابا كمی تعارف كرد و گفت : از قديم گفتن كي داده كي گرفته اما هر چي كه شما امر كنيد ما مشكلي نداريم.

عمو بهرام گفت : دو هزار سكه مهریه دريا خانم هر چند ارزشش براي ما خيلي بيشتريه.

با اين حرف خيلي ناراحت شدم من هميشه مهریه پايين رو دوس داشتم . نمي خواستم اونقدر بالا باشه هر چند مي دونستم اين تعداد سكه براي عمو بهرام پول كيه ولي اين جزء اعتقاد من نبود به حسام نگاه كردم فهميدم مخالفتي نداره اما عاجزانه نگاهش كردم تا مخالفت كنه اما شونه اي بالا انداخت يعني كاري از دستش برنمياد

من داشتم چيكار مي كردم پا روي تمام عقايدم مي داشتم فقط به خاطر يه پسر يه ازدواج صوري اما كاري از دستم برنميومد خودم اين راهو انتخاب كرده بودم.

بعد از مهموني به اتاقم پناه بردم دلم حسابي گرفته بود موقع دلتنگي ويلون مي زدم به گوشه اتاقم نگاه كردم ويلون برام چشمك مي زد برش داشتم و غمگين ترين آهنگي كه بلد بودم رو نواختم تا شايد كمی آرام بشم.

گاهی براي بدست آوردن يه چيز با ارزش بايد از خيلي چيزا بگذري نمي دونم آيا حسام اونقدر ارزش داره كه بخاطرش از عقايدم بگذرم شايد مجبور باشم در مقابلش كمی کوتاه بيام ولي حتي اگه سنگ هم باشه بالاخره نرم ميشه. با خودم گفتم اون شب اصلا نخوابيدم و فكر كردم از قديم گفتن از محبت خارها گل مي شود.

من با توكل به خدا و اعتقاد به خودم كه توانايي ايجاد هر تغيير توي زندگيم رو دارم پا به زندگي حسام مي زارم و مي دونم كه مي تونم.

ساعت سه بود كه يكدفعه به سرم زد كه به ديدن عمو بهرام برم من رحمان رو خيلي دوست داشتم و دلم مي خواست باهاش راجع به ازدواجم صحبت كنم اما شايد بهانه عمو رحمان بود بيشتري دوست داشتم کنار دريا قدم بزنم تا بدور از هياهو زندگي فكر كنم و آرام بشم.

لباس پوشیدم سویچ ماشینم رو برداشتم حدود یکسالی بود که از ماشینم استفاده نکرده بودم. از توی پارکینگ ماشینم رو خارج کردم که صدای آقا رضا رو شنیدم که گفت: دریا خانم این موقع شب جایی می‌رید؟

-سلام آقا رضا، می‌خوام برم بیرون

-خب هر جا بخواهید برید من می‌رسونمتون

-نه می‌خوام خودم رانندگی کنم

-اما آقا گفتن.....

وسط حرفش پریدم و گفتم: یکبار اشکال نداره آقا رضا لطفا چیزی بهشون نگید می‌تونم قول بگیرم و بعد خودم رو لوس کردم و گفتم آقا رضا!

آقا رضا همیشه کنارم بود اوایل نگهبان عمارت ما بود اما کم‌کم راننده بابا شد خیلی مورد اعتماد خانواده ام بود من رو خیلی دوست داشت.

آقا رضا گفت: با اینکه اگه آقا بفهمه ناراحت می‌شه اما اشکال نداره

ازش تشکر کردم و راه افتادم خوشبختانه جاده اون موقع شب خلوت بود موقع اذان صبح بود که رسیدم عمو رحمان حتما بیدار بود و برای نماز آماده می‌شد در ورودی ویلا باز بود وارد ویلا شدم همونطور که حدس زدم عمو رحمان مشغول نماز بود جلوی سجاده اش نشستم تا نمازش تمام بشه. چه آرامشی داشت این مرد. توی نماز خوندنش غرق بودم که متوجه نشدم نمازش تمام شده. عمو رحمان گفت: دریا عمو این موقع صبح این جا چیکار می‌کنی؟ اتفاقی افتاده خودم رو بهش رسوندم بغ‌لش کردم و گفتم نه فقط دلم براتون تنگ شده بود دیگه نتونستم تا صبح صبر کنم راه افتادم.

-سینا می‌دونه اومدی اینجا؟

-نه یکدفعه به سرم زد اومدم میشه بهشون نگی؟ و بعد بـوسه ای به گونه اش زدم

عمو شیطون شد و گفت: بستگی داره!

-به چی؟ هر چی باشه قبوله

می‌خوام یه صبحانه از دست دریا خانم بخورم.

-چشم حتماً

نمازم رو خوندم و صبحانه مفصلی آماده کردم گلنار که بیدار شده بود اول غرق بـوسه ام کرد و بعد گفت: چرا شما زحمت کشیدی خانم من درست می‌کردم

-عمو رحمان دوست داشت من آماده کنم دستت درد نکنه

-باشه پس من مزاحم نمی‌شم حتما دوست دارن با شما باشن. و بعد رفت.

صبحانه رو روی میز توی حیاط چیدم و عمو رحمان رو صدا کردم مشغول آب دادن به گلها بود که اومد و کنارم نشست و گفت: این صبحانه خوردن داره؟

لبخندی زد و گفتم: نوش جون عموی عزیزم

مشغول خوردن صبحانه بودیم که عمو رحمان گفت: دریا نمی‌خوای حرف بزنی؟ همیشه از اینکه با عمو رحمان حرف بزنی احساس خوبی بهم دست می‌داد.

-من می‌خوام ازدواج کنم اومدم که اول از همه به شما خبر بدم

-این که خیلی خوبه خب این غلام خوشبخت کی هست؟

-پسر دوست شما و بابا، عمو بهرام

-پسر بهرام؟ همون که چند ساله خارج از کشوره؟ مگه برگشته؟

-بله

-دریا توی چشم نگاه کن، دوستش داری؟

غمگین نگاهش کردم و گفتم خیلی زیاد

-پس دریا غم توی این چشمای آبی مال چیه؟ به من که دروغ نمی‌گی؟

-نه عمو، من واقعا حسام رو می‌خوام این غم نیست شاید ترسه؟

-اگه دوستش داری محکم باش و از چیزی نترس. من دریای قوی خودم رو می‌شناسم و می‌دونم همیشه هر چیزی رو خواسته بدست آورده و الانم می‌تونم خوشبختی رو واسه همیشه داشته باشی

-امیدوارم عمو امیدوارم

از سر میز بلند شدم و گفتم من میرم کنار دریا باید تا ظهر برگردم نمی‌خوام کسی بدونه که اومدم اینجا مخصوصا با کاری که کردم و شبانه اومدم.

عمو موافقت کرد و من به ساحل رفتم. با عشق کنار دریا نشستم و خودم رو به صدای جزر و مد دریا سپردم، چه آرامش عجیبی داشتم کاش برای همیشه اینجا می‌موندم.

توی حال و هوای خودم بودم که موبایلم زنگ خورد متعجب شدم آخه کی این موقع صبح به من زنگ می‌زد، شماره حسام بود دیگه بیشتر متعجب شدم گوشی رو جواب دادم و گفتم: بله

-سلام حسام

-این پسر عادت داشت هر موقع زنگ بزنه خودش رو معرفی کنه یکی نیست بهش بگه خوب می‌شناسمت، نمی‌خواد مدام بگی حسام حسام

-سلام آقا حسام مشکلی پیش اومده؟

-نه مشکلی نیست می خواستم بگم من امروز دارم میرم مسافرت کلیدای برج رو باید قبل از رفتن بهت بدم می تونی بری و یکی از واحد ها رو انتخاب کنی .

-اما من الان تهران نیستم

با تعجب گفت : کجایی دیشب که تهران بودی؟

-من دیشب اومدم شمال اما تا عصر برمی گردم اگه میشه عصر کلیدارو بیار .

-شمال ؟ رفتی اونجا چیکار اونم دیشب؟

-باید می اومدم دیدن عمو بعد هم کنار دریا

- باشه اما من ساعت 7 پرواز دارم قبل از اون برمی گردی؟

- سعی می کنم حتما پیام

- پس خبرم کن

- باشه

- خداحافظ تا عصر

- خداحافظ

ظهر نهار کنار عمو بهرام خوردم گلنار زحمت کشیده بود و فسنجون غذای مورد علاقم رو درست کرده بود خیلی احساس آرامش می کردم خوشحال بودم که دیشب شمال اومده بودم ، ساعت 1 بود که راه افتادم خوشبختانه چون اون روز معمولاً خونه نبودم کسی به غیبت من شک نکرده بود . ماشین رو توی پارکینگ گذاشتم و به اتاقم رفتم .

ساعت 4 بود که به حسام پیام دادم که من برگشتم می تونه کلیدارو بیاره؟

خیلی دوست داشتم بدونم کجا می خواد بره اما دوست نداشتم بگه به شما ربطی نداره پس ترجیحاً سکوت کردم . جواب پیامم رو داد و گفت 5 جلوی در باش .

با وجود خستگی بی خوابی دیشب و رانندگی اما دوست داشتم حسام رو ببینم مطمئناً دیدنش کمی از خستگی کم می کرد .

ساعت 5 آماده جلوی در رفتم که دیدم حسام توی ماشین منتظرم نشسته . سلام کردم و نشستم . کلیدارو به طرفم گرفت و گفت : کل واحد ها شبیه هم هستن از هر طبقه یه واحد خالی هست پس مشکلی نداره هر کدوم رو بخوای بابا گفته مشکلی نداره

بهش نگاه کردم و گفتم میشه با هم بریم و ببینیم؟

-من 7 پرواز دارم

-خواهش می کنم به پروازت می رسی زیاد معطل نمی کنم .

احساس کردم کمی نرم شد و گفت: اشته اما باید تا 6 تمام بشه.

با خوشحالی موافقت کردم اما دیدم دوباره حسام توی جلد جدی و سرد فرو رفت تا رسیدن به برج حرفی نزد. واقعا برج زیبایی بود نگهبان که متوجه شد حسام پسر آقای اعتمادیه خیلی با احترام باهامون برخورد کرد و اجازه ورود داد. به طرف آسانسور می رفتم که حسام گفت همه واحد ها مثل هم هستن - می دونم اما من می خوام برم آخرین طبقه. می خوام نمای بیرون رو از بالا ببینم شانه ای بالا انداخت و گفت بریم.

وارد واحدی که انتخاب کردیم شدیم خیلی نمای زیبایی داشت از در ورودی در تا پله می خورد و وارد یه سالن بزرگ می شد گوشه سالن آشپزخانه ای این قرار داشت، سمت راست سالن راهرو باریکی بود که منتهی به 2 اتاق می شد که کنار هم قرار داشتن.

در کل خیلی از خونه خوشم اومد با ذوق به اتاقا می رفتم، پنجره هارو باز می کردم و ابراز رضایت می کردم به طرف حسام که گوشه ای ایستاده بود و دست به سینه و خیره به من زل زده بود برگشتم که کمی دستپاچه شد گفتم: خیلی قشنگه این طور نیست؟ این جا میشه کل شهر رو دید؟ فوق العاده است.

حسام: پس این واحد رو انتخاب کردی؟

-آره خیلی خوشم اومده

حسام کمی عصبی شد دستی به موهایش کشید و گفت: نمی خوام زیاد به این زندگی دل ببندی می دونی ازدواج ما یه ازدواج صوریه پس زیاد خوشحال نباش.

با گفتن این حرف حسام انگار آب سردی روم ریختن یکدفعه وا رفتم اما فوری به خودم مسلط شدم و سکوت کردم تنها سلاح در مواجهه با ناملایمتی ها سکوت بود که از هزاران حرف گویاتر بود.

حسام گویا متوجه ناراحتی و سکوت یکم رتبه من شد اما چیزی نگفت.

سعی کردم عادی جلوه کنم و گفتم: بریم به پروازت نمی رسی.

همراه حسام از برج خارج شدیم گفت: سوارشو

-ممنون به پرواز نمی رسی من خودم می رم.

-نه هنوز ساعت 6 نشده می تونم برسونمت

غم توی چشمام رو پنهان کردم و گفتم: می خوام پیاده برم. خداحافظ

کمی از ماشین حسام دور شده بودم که صدام کرد برگشتم گفت: متاسفم اما قرار نیست واقعی باشه با چشمام تایید کردم و گفتم خداحافظ

دوباره صدام کرد و برگشتم و گفتم: آگه چیزی لازم داشتی باهام تماس بگیر من دو سه روز دیگه بر می‌گردم بازم با سر تایید کردم و راه افتادم نمی‌دونم چقدر پیاده رفتم فقط دوست داشتم روی یه خط راست حرکت کنم و تا بی‌نهایت تنها باشم و اشک بریزم هوا تاریک شده بود که به خونه رسیدم یه راست به اتاقم رفتم به نسرین جون گفتم شام میل ندارم و صدام نکنه و به خواب رفتم.

واقعاً سرم توی این مدت شلوغ بود از طرفی درسای دانشگاه و از طرفی خرید برای خونه و آماده شدن برای ازدواج. همراه آرام هر روز به بازار می‌رفتیم و برای خانه خرید می‌کردیم توی این مدت اصلاً با حسام حرف نزدیم سعی می‌کردم باهاش روبرو نشم دوست نداشتم حال خوشم رو خراب کنه شاید برای اون همه چیز یه بازی مسخره بود اما من با عشق می‌خواستم شروع کنم و دوست نداشتم حرفای سردش روی تصمیمم تاثیر بزاره به سلیقه خودم خونه رو چیدم واقعاً راضی بودم، تمام خونه رو با گلهای طبیعی تزیین کردم، عاشق گل طبیعی بودم باعث طراوت خونه می‌شد و حس زندگی رو توی رگهام جاری می‌کرد.

یه هفته تا روز ازدواج مونده بود کار خونه تمام شده بود و فقط خرید - لقه رو آینه شمعدون مونده بود، دوست داشتم همراه حسام این وسایل رو بخرم، نمی‌دونستم بهش زنگ بزنم یا نه اما دل رو به دریا زدم و بالاخره بهش زنگ زدم.

بعد از سه بوق برداشت و گفت: سلام

-سلام خوب هستی؟

-ممنون، مشکلی پیش اومده؟

دوست داشتم خفه اش کنم مگه قراره مشکلی پیش بیاد که باهات تماس بگیرم

-نه فقط می‌خواستم بگم لطفاً یه وقتی تعیین کن تا برای خرید - لقه و آینه شمعدون بریم.

-من فردا عصر بیکارم ساعت 5 میام دنبالت خوبه؟

تعجب کردم چه راحت قبول کرد خوب که نگفتم خودت برو و گرنه کلی ضایع می‌شدم.

-باشه جلوی خونه منتظرتم

-کاری نداری؟

-نه خداحافظ

-خداحافظ

خدا می‌دونه چقدر خوشحال شدم درسته من پیشنهاد دادم اما خوشحالی اینکه قرار بود با سلیقه دوتامون - لقه خریداری بشه بالاتر بود اون روز انرژی مضاعفی پیدا کرده بودم مدام سر به سر نسرین جون می‌داشتم همراه مامان

واسه خرید لباس رفتم . شب بابا و مامان رو رستوران دعوت کردم ، دوست داشتم این روزای آخر بیشتر کنارشون باشم .

روز بعد از صبح هیجان داشتم ، حلقه تنها چیزی بود که برای زندگی مشترکمون و با سلیقه دوتامون خریداری می شد ، آرام کمی به سردی رابطه ما پی برده بود اما مدام دلداریم می دادو می گفت همه چیز درست میشه .

کارای مربوط به سالن و جشن رو عمو بهرام بر عهده گرفته بود و خیال همه راحت بود که همه چیز عالی پیش می ره . ساعت 5 آماده جلوی در ورودی ایستاده بودم سعی کردم بهترین لباسم رو بپوشم کلی به خودم رسیده بودم و به قولی واسه خودم سنگ تمام گذاشته بودم ، عطر همیشگی ، دوش گرفته بودم . چند دقیقه گذشته بود که حسام اومد از در که دیدمش دلم براش ضعف رفت فهمیدم چقدر این چند وقت دلم براش تنگ شده بود . از ماشین پیاده شد کت و شلوار طوسی براق پوشیده بود . واقعا خوش تیپ شده بود متوجه حسام شدم که گفت : سلام اگه بررسیتون تمام شد بفرمایید سوار شید .

سلام کردم و دستپاچه سوار شدم و گفتم : خوب هستی؟

خیلی سرد گفت : ممنون

چند دقیقه ای توی سکوت گذشت که گفت : جای خاصی رو که مد نظر نداری؟

-نه جای خاصی نمی خوام برم کیفیت مهمه نه کمیت .

دستگاه ضبط رو روشن کرد یه موسیقی بی کلام یخ مثل شخصیتش شروع به نواختن کرد اما بهتر از سکوت بود . جلوی یه پاساژ نگه داشت تمام مغازه های پاساژ طلا فروشی بودن از پشت ویتترین کنار هم به حلقه ها نگاه می کردیم ، پر زرق و برق بودن من دوست داشتم یه چیز ساده انتخاب کنم بعد از چند مغازه بالاخره یکی نظرم رو جلب کرد ، رینگ ساده طلا سفید که دور تا دورش نگین های ساده ای داشتن یه تک نگین بزرگ روی حلقه خودنمایی می کرد گفتم نظرت چیه این خوبه؟

حسام با تعجب نگام کرد و گفت ؟ این خیلی ساده نیست؟

کمی ناراحت شدم و گفتم: هیچ وقت دوست ندارم نماد زندگیم یه چیز پیچیده و پر زرق و برق باشه به نظرم این هم قشنگه و هم ساده است .

حسام شانهای بالا انداخت و گفت : باشه پس همین خوبه .

وارد مغازه شدیم حسام از فروشنده خواست حلقه مد نظر من رو بیاره بعد که از سایز حلقه ها مطوئن شد به مغازه دار گفت لطفا همین طرح باشه اما می خوام کل نگین ها برلیان باشن . طلا فروش توی دفتر یادداشت کرد و بعد از دادن سفارش از مغازه خاج شدیم خیلی عصبانی و ناراحت بودم خوب اینکه از تمام حلقه هایی که دیده بودیم گرون تر می شد و قهر فروشیش بیشتر بود از دست همه عصبانی بودم که به عقاید اهمیت نمی دادن اون از مامان و بابا و عمو بهرام



که بی توجه به من اون مهریه بالا رو تعیین کردن اینم از حسام که در ظاهر به حرفم اهمیت داد اما بعد این کار را انجام داد. اخمام توی هم بود که گفت : طبقه پایین آینه شمعدون داره

همراه حسام طبقه پایین رفتیم چند مغازه که گذشت حسام گفت این همه آینه شمعدون چیزی نظرت رو نگرفت؟ من که بابت خرید حلقه دلخور بودم مگه نظر من اهمیتی داره؟

حسام با تعجب ایستاد و به من نگاه کرد و گفت : من که با سلیقه خودت حلقه خریدم از چی ناراحتی؟ هر موقع که ناراحت و عصبانی می شدم اشک توی چشمم حلقه می زد بهش نگاه کردم و گفتم : من گفتم به چیز ساده و به دور از تجملات می خوام اما شما چیکار کردی گفتمی نگین ها برلیان باشه . این نظر من بود؟ و بعد قطره ای اشک از چشمم پایین اومد که فوری پاکش کردم.

گویا کلافه شده بود چون چند بار با صدا نفسش رو بیرون داد و گفت : خوب اینو از اول می گفتمی الان میرم سفارشم رو پس می گیرم و اونی که خودت خواستی رو می گیرم.

از اینکه آنقدر بی فکر شده بودم و یکدفعه واکنش نشون دادم ناراحت شدم و گفتم : مشکلی نیست دیگه مهم نیس و مانع رفتنش شدم

-اما خودت گفتمی حلقه برلیان نمی خوای

-واقعا نمی خوام اما بیشتر از اون ازاینکه نظرم بی اهمیت باشه عصبانی شدم.

حسام دیگه حرفی نزد آینه و شمعدونی انتخاب کردم که حسام لبخندی زد و موافقتش رو اعلام کرد.

آینه شمعدون رو داخل صندوق گذاشت و گفت : چند لحظه بشین توی ماشین الان میام.

حدود یه ربع منتظر بودم که پاکت زیبایی رو بطرفم گرفت و راه افتاد.

متعجب اول به حسام و بعد به پاکت نگاه کردم و گفتم این چیه؟

خونسرد گفتم : حلقه ها

داخل پاکت رو نگاه کردم حلقه هایی رو که من انتخاب کرده بودم رو خریده بود خیلی خوشحال شدم

با خوشحالی جیغ زدم و گفتم : دستت درد نکنه و بعد حلقه ها رو دستم کردم و خندیدم و لبخندی گوشه لبش بود که احساس کردم از کارش راضیه.

موقع پیاده شدن عشقم رو توی نگاهم ریختم و گفتم؟ واقعا ازت ممنونم خیلی خوشحالم کردی

توی چشمم زل زد و گفت : دیگه واسه چیزای بی اهمیت اشک نریز و فوری نگاه سرد و جدی گرفت و خداحافظی کرد و رفت.

این واقعا مشکل داشت ، معنی کارای امروز و حرفاش چی بوداگه واقعا من واسش اهمیت داشتم پس چرا سعی می کرد سرد باشه و بی تفاوت نشون بده

آهای دریا خانم هر کس دیگه ای هم جای اون بود همین کار رو می کرد به دلت صابون نزن خانوم.  
بی خیال همه افکارم شدم.

صبح زود با صدای مامان از خواب بیدار شدم . دلهره عجیبی داشتم روز عروسیم بود و دوست داشتم همه چیز خیلی خوب پیش بره .مامان گفت حسام جان زنگ زد مامان گفت آماده باشی با آرام میان دنبالت تا برید آرایشگاه.

مامانم از صبح دلتنگی می کرد و چند لحظه ای یکبار اشک می ریخت بـسوش می کردم و بهش دلداری می دادم گفتم آخه مادر من ، من که نمی خوام از تون دور شم هر روز میام دیدنت چرا اینقدر ناراحتم می کنی دل کندن داره واسم سخت می شه.اما گوشش بدهکار نبود دلم خیلی گرفته بود ولی سعی می کردم بهش روحیه بدم و مدام باهاش شوخی می کردم.

یک ساعت مونده بود که حسام بیاد دنبالم رفتم حمـام و لباس پوشیدم دلم واقعا برای اتاقم و خونمون تنگ می شد با حسرت دست به نقاشی های اتاقم کشیدم .

که صدای در اتاق اومد گفتم دوباره مامان اومده گفتم : مامان جان بیا تو

پشت در بودم و داشتم دست روی نقاشی یام که صدای سلام حسام اومد.

برگشتم و گفتم سلام تویی کی اومدی؟

-تازه اومدم مامانم گفت توی اتاقت هستی اگه آماده ای تا بریم آرام پایین منتظرته

-آره آماده ام بریم و راه افتادم به طرف در که حسام گفت : حتما دلت برای اتاقت تنگ میشه؟

با غصه نگاهی به دیوارها انداختم و گفتم خیلی مخصوصا که طول می کشه تا به تغییرات عادت کنم.

حسام روبروم ایستاد و گفت: نمی دونم چی باعث شده که این همه سختی به خودت بدی و از علایقت دست بکشی خیلی دوست دارم بدونم چی باعث شده؟

کلافه شدم می خواستم توچشمات زل بزنم و بگم چون تورو دوست دارم اما نتونستم

نگاهش کردم و گفتم : قرار شد نپرسی. بریم؟

حسام چشم‌اش رو به نشانه تایید بست و گفت : بریم.

توی ماشین مدام آرام شوخی می کرد و ما ساکت بودیم ، نمی دونم حسام به چی فکر می کرد اما من داشتم به حسام فکر می کردم ، به راهی که قرار بود با هم شروع و طی کنیم.

جلوی آرایشگاه که رسیدیم حسام رو به آرام کرد و گفت : لباس رو توی صندوق عقب بردار یادت نره.

آرام برای برداشتن لباس رفت و من از حسام تشکر کردم و گفتم : کارم که تمام شد باهات تماس می گیرم.

حسام تایید کرد و رفت.

لباس عروس رو ندیده بودم اصلا نمی دونستم قراره چی بپوشم چون آرام گفته بود یه سوپرایز واسم داره و من دلم نیومد ناراحتش کنم وقتی حسام منو نمی خواست زیاد واسم مهم نبود که چی بپوشم.

دوست داشتم در نظر بقیه خوب و موجه به نظر برسم اما اینکه بخوام با ظاهرم توجه کسی رو به خودم جلب کنم جزء خصوصیات اخلاقیم نبود.

کار آرایشگر خیلی طول کشید و من حسابی خسته شده بودم لباسی که آرام گرفته بود فوق العاده زیبا و خوش دوخت بود. وقتی لباس رو پوشیدم آرام محکم بغلم کرد و گفت : وای دریا محشر شدی کلی امشب دل برادرم رو می بری.

-حرف الکی نزن یکی ندونه فکر می کنه برادرش خاطر خواه منه

-مگه نیست خیلی هم دلش بخواد که تو رو دوست نداشته باشه. دختر به این خوشگلی و خانمی و بعد چشمکی زد.

-حالا که می بینی زیادم تمایل نداره

-این دیگه از کج سلیقگی داماده.

کلی شوخی کردیم و خندیدیم خانم آرایشگر می گفت زیباترین عروسی هستی که تو این چند سال کارم داشته و ازم خواست که اگه میشه یه عکس واسه یادگاری بهش بدم اما من قبول نکردم.

اما با اصرار فرآوان آرام گفت عکس تکی ازم و اسش میاره از دست آرام عصبانی شدم اما نمی خواستم امشب خراب بشه و تصمیم گرفتم بعداً راجع به این موضوع باهاش حرف بزنم.

حسام اومده بود ، آرام شنل روی سرم رو مرتب کرد و بعد گفت من دیگه می رم دریا جان اگه کاری داشتی به حسام بگو بهم زنگ بزنه.

-باشه آرام و بعد با محبت نگاهش کردم و گفتم خیلی دوست دارم خواهی رو در حق تمام کردی ان شاء الله واست جبران می کنم.

با احتیاط بـوسه ای به گونم زد و گفت : وظیفم بود دریا خانم و رفت.

از آرایشگاه که خارج شدم حسام روبروی در منتظر ایستاده بود نگاهمون به هم گره خورده بود ، کت و شلوار مشکی زیبایی با بلوز سفید و کراواتی زرشکی پوشیده بود موهایش رو بالا داده بود و تکه ای روی پیه شونیش ریخته بود چقدر زیبا و برازنده شده بود.

نمی دونم چقدر به همدیگه خیره شده بودیم که حسام جلو اومد و دسته گل زیبایی که دستش بود رو به طرفم گرفت و گفت بفرمایید.

ازش تشکر کردم و باهم سوار آسانسور شدیم و از ساختمان خارج شدیم .حسام در ماشین رو باز کرد و کمکم کرد تا سوار شم ، فیلمبردار گاهی چیزی می گفت و حسام انجام می داد.

توی ماشین سکوت بود و سکوت تا اینکه حسام گفت : باورش برام سخته که دارم این کار رو انجام می دم من که با خودم عهد بسته بودم هیچ وقت دیگه ازدواج نکنم.

کمی از حرفش دلخور شدم اما بالاخره این یه واقعیت بود حسام ناخواسته تن به این ازدواج داده بود و حق داشت که راجع به این موضوع حرف بزنه.

من – الان نمی دونم چی باید بگم جز اینکه متاسفم.

حسام با تعجب نگاهم کرد و گفت : متاسفی ، چرا تو باید متاسفم باشی من خودم این راهو انتخاب کردم.

با بغض – شاید حق با شما باشه اما هنوزم دیر نشده اگه فکر می کنی کارت اشتباهه می تونی همین جا تمومش کنی.

حسام کمی دستپاچه شد و گفت : نه نه من تصمیمم رو گرفتم و می خوام ادامه بدم.

حالم حسابی گرفته شده بود ولی سکوت کردم و دیگه تا خونه عمو بهرام که قرار بود مراسم عقد اونجا برگزار بشه و یه جشن خصوصی بود حرفی نزدم.

وارد سالن عقد شدیم هر دو کنار سفره عقد نشستیم نگاهم به مامان افتاد که غصه دار بود اما لبخندی به چهره داشت ،

بابا با عشق نگاهم می کرد . من چطور دلم می اومد تنهاشون بزارم اما بالاخره یه روز این اتفاق می افتاد . عمو رحمان

اومده بود چقدر دلم می خواست بفـلش کنم اما فعلا نمی شد . عاقد شروع به خواندن کرد همه ساکت شدند ، دوشیزه دریا ستوده آیا به بنده وکالت می دهید .....

آرام با شیپنت گفت : عروس رفته گل بچینه

بار دوم و عاقد و آرام که گفت عروس رفته گلاب بیاره

خودم رو توی یه خلاء بزرگ احساس می کردم من می خواستم با حسام باشم و این برام مهم بود

بار سوم عاقد گفت خانم دریا ستوده بنده وکیلیم؟

نگاهم از توی آینه با حسام گره خورد نمی دونم توی نگاهش چی دیدم که همه تردیدها و اضطرابم به باد هوا رفت و گفتم : با توکل به خدا و اجازه بزرگترا بله.

هنوز نگاهمون به هم بود نمی تونستم از آرامش در چشم سیاهش دست بکشم نمی دونم حسام به چی فکر می کرد اما من فقط دو چشم شیشه ای غمگین رو می خواستم دوست داشتم پرده سرم رو کنار بزنم و اون رو به تصاحب خودم دریارم حالا به هر قیمتی بود .

حسام دستم رو گرفت تا حـ لقه رو بدستم بکنه . گرمای دستش آتشی به جانم انداخت که نتیجه اش آرامش بود ، حـ لقه رو بدستم کرد . به حـ لقه نگاه کردم و بعد به حسام که لبخندی چاشنی صورت زیبایش کرد. منم حـ لقه رو به دستش انداختم.

دیگه همه چیز تمام شده یا شاید شروع شد زندگی من و حسام از این لحظه تا بی نهایت به هم گره خورده بود ، حتی اگه بازی سرنوشت باعث جدایی بشه اما مهم اینه که الان ما جزیی از سرنوشت هم بودیم مراسم عقد که تمام شد بابا و مامان رو در آغـوش کشیدم دوس نداشتم ازشون جدا بشم.

بابا زیر گوش حسام چیزی گفت که رنگ حسام تغییر کرد و یه اندوه عمیق توی چهره اش نمایان شد ، عمو بهرام و آرام برامون آرزوی خوشبختی کردند.

من و حسام به آتلیه رفتیم تا عکس بگیریم و بقیه به باغ رفتن تا برای جشن شب آماده بشن .

احساس عجیبی کنار حسام داشتم یه تعلق . وارد آتلیه شدیم عکاس خانم مهربانی بود کمکم کرد شنل رو از سرم درآورد حسام گوشه ای ایستاده بود و نگاهم می کرد . امشب چی شده بود چرا نگاهش ثانیه ای رهام نمی کرد از خجالت سرم رو پایین انداختم برای اولین بار بود که جلوی مردی این قدر آزاد لباس پوشیده بودم اما بالاخره حسام محرم و شوهرم بود و با تمام مردای دنیا فرق داشت. خانم عکاس مدام از من می خواست تا ژست های مختلفی بگیریم و من و حسام با خجالت هر چیزی رو که می گفت انجام می دادیم بالاخره این یه ساعت عذاب تمام شد چقدر مقابل حسام معذب بودم تا رسیدن به باغ سعی کردم اصلا نگاهم بهش نخوره چقدر خجالت می کشیدم.

از ماشين كه پياده شديم حسام كنارم ايستاد و دستش رو دور بازوم حلقه كرد حس خوبي از كارش پيدا كردم وارد باغ شديم با هم سلام و احوالپرسی كرديم تا اينكه به سپهر و ستايش رسيديم.

سپهر با حسرت عميق كه توي چشمش موج مي زد نگاهمون كرد و برآمون آرزوي خوشبختي كرد. حسام فشار دور بازو هام رو زيادتر كرد از سپهر فاصله گرفتيم اما رفتار حسام واسم گنگ بود چرا نسبت به سپهر واكنش نشون مي داد . حسادت كه امكان نداشت چون عشق و دوس داشتني در حسام نسبت به من وجود نداشت پس علتش چي بود شايد تعصب و غرور.

عروسي واقعا كسل كننده و البته خسته كننده بود يه جا نشسته بوديم و مدام به تبريك هاي مدعوين با لبخند پاسخ مي داديم.

ديگه واقعا داشتم خسته مي شدم كه آهنگ زيبايي شروع به نواختن كرد خواننده دعوت كرد كه عروس و داماد براي رقصيدن به وسط سالن برن. واقعا جلوي اين همه آدم و توجهشون رقصيدن برام سخت بود اما حسام دستم رو گرفت و به وسط سالن رفتيم.

يه دستش رو دور كم-رم حلقه كرد كه گرمائي توي وجودم حس كردم و دست ديگه اش رو روي شونه ام گذاشت از نزديكيش تا اين حد به خودم يه حس عجيب داشتم سرم رو بلند كردم نگاهمون دوباره گره خورد احساس مي كردم من و حسام روي ابرها هستيم تنهاي تنها داريم مي رقصيم.

سكوت بود و فقط آهنگ عشق نواخته ميشد . چرا حسام امشب ديگه با سردی و اخماش باهام برخورد نمي كرد ، چرا باهام اين كارو مي كرد ، چرا دچار دوگانگي شده بودم منو مي خواست يا نه؟ سؤال بزرگي كه مي دونستم تو اين لحظه پاسخش فقط عشق حسام بود.

آهنگ تمام شد اما نگاه من و حسام تامي نداشت. شايد قرار بود تا بي نهايت بريم بدون واهمه از آينده. بالاخره حسام نگاهش رو از من گرفت و به جايگاه عروس و داماد رفتيم.

تا آخر شب دوباره حسام سرد شد هميشه همين طور بود وقتی كه مي خواستم احساس كنم كه حسام هم عاشق منه و منو مي خواد دوباره به لاک خودش فرو مي رفت و تمام روياهايي رو كه مي ساختم ويرون مي كرد.

با بابا و عمو رحمان روب-روسي كردم و مامان مدام گريه مي كرد و كم كم اشك منم داشت درميومد.

سعي كردم آرومش كنم دل كندن براي يه دونه دخترش سخت بود ولي چي كار مي شد كرد.از همه خداحافظي كرديم و به سمت سرنوشت قدم برداشتيم. كاملا از رفتار مامان آشفته شده بودم .توي راه ساكت بودم و چند لحظه يكبار قطره اشكي از چشمم سرازير مي شد وارد برج و خانه شديم.

وارد خانه که شدیم یه لحظه احساس تنهایی کردم تا از مامان و بابا جدا نشده بودم دلم پر از غصه شد روی مبل گوشه سالن نشستم و اشکهایم سرازیر شد.

متوجه حسام شدم که کمی عصبی بود او مد رو مبل کنارم نشست و گفت چرا خودت رو اذیت می کنی صبح می تونی بری پیششون.

-می دونم اما خودم هم نمی دونم چرا یکدفعه دلم گرفت.

-حالا دیگه گریه نکن راستی خیلی خونه قشنگ شده واقعا سلیقت حرف نداره

-از تعریف ممنون

-بلند شو و لباسات رو عوض کن و آبی به دست و صورتت بزن گریه اصلا بهت نمیاد. در ضمن خیلی زود برمی گردی پیششون پس نیازی به دلتنگی نداری. از جام بلند شدم لبخندی غمگین به روش زدم و به اتاق خوابمون رفتم.

یه لحظه از حرفش دلم گرفت (خیلی زود برمی گردی پیششون) این جمله چند بار توی گوشم تکرار شد. غم همه به قلبم هجوم آورده بود نمی دونم 1 ساعت 2 ساعت چقدر گذشت اما آرام نشدم انگار این شب قصد تمام شدن نداشت دوست داشتم بدونم حسام چیکار می کنه شاید انتظار داشتم مثل همه عروس دامادا باشیم اما خودم هم می دونستم خیالی واهی بیش نیست.

ویلون گوشه اتاقم بود دلم هواشو کرد برش داشتم و به تراس که توی اتاقم رفتم. از اتاق خواب و هم از اتاق کناری به تراس راه داشت. تراس تقریباً بزرگ بود و چند صندلی و میز قشنگی اون رو آراسته می کرد، دور تا دور تراس گل‌های شمعدونی و شب بو چیده بودم تا فضا کمی زیباتر بشه.

گوشه تراس ایستادم کل شهر زیر پام بود شروع کردم به نواختن روحم پرواز کرد غمگین نواختم و گریه کردم به حال خودم که از جانب عشقم طرد شده بودم اون منو نمی خواست حتی به اتاق خواب قدم نداشت تا ببینه تازه عروسش چه حالی داره با تمام افکار غمگین، غمگین نواختم. حدود یه رب گذشت خیلی آرام شده بودم نفس عمیقی کشیدم و با لبخند گفتم دریا محکم باش، دریا باید با زندگی جنگید و پیروز شد.

برگشتم تا به اتاق برم که حسام رو دیدم که کمی با فاصله از من ایستاده و داره به من نگاه می کنه. لبخند غمگینی زد و گفت آرامش شدی؟

لبخندش رو پاسخ دادم و گفتم: خیلی زیاد، شاید هیچ لحظه ای بیشتر از وقتی ویلون می زنی آرام نمیشم.

حسام گوشه تراس ایستاد و به دور دست خیره شد و گفت: خوش به حالت کاری هست که با انجام دادنش آرامش پیدا می کنی.

از حرفش ناراحت شدم مگه اون چه غمی تو زندگی داشت که برای آرامشش کاری نمی تونست بکنه.

من -می خوام کمی حرف بزنی.

-حرف زدن! جمله زیبایی که خیلی کم تجربه اش کردم بدم نیاید حرف بزیم اما نقطه مشترک ما برای حرف زدن چی می‌تونه باشه؟

آدم‌ها برای حرف زدن نیاز به نقطه مشترک ندارند اما الان که دنبال نقطه اشتراک می‌گردی خیلی چیزها هست روی صندلی جای گرفتم و گفتم: می‌تونم بی‌پرده و رک باهات حرف بزنم؟  
روبروم روی صندلی نشست و گفت: آره این طوری بهتره.

-از چی فرار می‌کنی؟

-از خودم، از حسم، از گذشته

-چرا سعی نمی‌کنی برای یکبار باهاش روبرو بشی و حلش کنی تا اینکه ازش فرار کنی.

عصبی دست به موهایش برد و گفت: جز آزار چیزی برام نداره میشه بحث رو عوض کنی

جواب مثبت دادم چند لحظه توی سکوت گذشت که گفتم: گذشته هیچ وقت مهم نبوده. این حاله که باید خوب ساخته بشه تا توی آینده به یه گذشته بد تبدیل نشه. این طور نیست؟

-شاید حق با شما باشه اما نمی‌تونم و از جاش بلند شد و گفت هوا سرده بیا بریم داخل.

وارد اتاق خواب شدیم خیلی تشنه بودم به آشپزخانه رفتم تا آب بخورم دیدم با همون لباسا روی مبل دراز کشیده و دستش رو روی سرش گذاشته.

به اتاق برگشتم از توی کمد بین لباسایی که آرام آورده بود یه بلوز و شلوار انتخاب کردم و به سالن برگشتم و گفتم: بیا لباسات رو عوض کن و لباسها رو به طرفش گرفتم.

از روی مبل بلند شد و لباسها رو گرفت و تشکر کرد و به اتاق رفت تا لباسش رو عوض کنه به آشپزخونه رفتم کمی آب خوردم.

به اتاق خواب برگشتم لباس عروس رو از تنم درآوردم نمی‌دونم چه طور این همه ساعت تحملش کرده بودم موهام رو باز کردم، به حمام رفتم وقتی برگشتم دیدم روی مبل خوابیده از کارش عصبانی شدم درسته ما قرار نبود هیچ وقت مئه همه زن و شوهرها باشیم ولی این هم درست نبود که توی این مدت بخواد روی مبل بخوابه با عصبانیت بالای سرش رفتم و گفتم از من می‌ترسی؟

حسام که غافلگیر شده بود بلند شد و گفت: چی؟

-لطفا این بچه بازی‌ها رو همین جا تموم کن ازدواج ما صوری درسته؟ قرار نیست همیشه با هم باشیم، درست، اما این دلیل نمیشه که اینجا بخوابی خواهش می‌کنم بلند شو و برو روی تخت بخواب فکر کنم به اندازه کافی جا واسه هر دو مون باشه.

-چرا اینقدر عصبانی هستی گفتم شاید این طور راحت تر باشی.



-میبینی که نیستم.

حسام به اتاق خواب رفت کمی ایستادم تا حالم جا بیاد و از عصبانیت‌م کاسته بشه. وارد اتاق شدم گوشه تخت خـ  
ـواییده بود با حوله کمی موهام رو خشک کردم و رفتم و گوشه دیگه تخت خوابیدم. کمی توی تخت غلت زدم تا  
بالاخره خوابم برد.

صبح ساعت 10 بود که از خواب بیدار شدم حسام هنوز خواب بود طفلکی حق داشت دیروز کلی خسته شده بود کمی به  
حسام که معصومانه مثل کودکی خـواییده بود نگاه کردم چی آخه باعث شده این همه مهربونی و معصومیت آنقدر  
سرد باشه.

به آشپزخانه رفتم صبحانه مفصلی آماده کردم گوشیم زنگ خورد فوری برش داشتم که حسام بیدار نشه مامان بود  
کمی حالم رو پرسید نمی دونست همه چیز یه بازی احمقانه است. تلفن رو که قطع کردم حسام رو دیدم که بیدار شده  
لبخندی به روش زدم و گفتم صبح بخیر. بیدارت کردم؟

نگاه به ساعت کرد و گفت: باید می گفتمی ظهر بخیر نه دیگه باید بیدار می شدم.

-صبحانه آماده است تا صورتت رو بشوری واست چای می ریزم.

کنار حسام اولین صبحانه مشترکمون رو خوردم. حسام از دانشگاه و کلاسها پرسید منم براش با حوصله توضیح دادم

حسام گفت: الان که دیگه آقا رضا نیست که ببره و بیارت می خوام چیکار کنی؟

-نمی دونم شاید با آژانس برم و پیام

-نه لازم نیست روزایی رو که کلاس داری رو واسم بنویس خودم می برم و می یارم

-اما این طوری از کارت میفتی خودم می تونم برم

-نه جوری برنامه می ریزم که مشکلی نباشه.

دیگه مخالفت رو جایز ندونستم ایم ترم آخرم بود. چند ماه بیشتر نمونده بود پس تمام مشکلمون همین چند ماه  
بود.

مشغول جمع کردن میز صبحانه بودم که دیدم حسام لباس پوشیده و می خواد بره بیرون به طرفش رفتم و گفتم: می

خوای بری بیرون؟

-آره جایی کار دارم

-تا شب برمی گردی؟

-نمی دونم چرا؟

-مامان گفت که شام بریم اونجا بابا و آرام هم دعوتن.

-ساعت 7 آماده باش میام که بریم

-باشه منتظرم

خداحافظی کرد و رفت تا شب خودم رو با کشیدن نقاشی سرگرم کردم . تقریباً چن تا از تابلو هام فوق العاده بودن خیلی دوشون داشتم.

ساعت 6 بود که حمـام رفتم و یک بلوز مشکی پوشیدم ، کت چرم و کوتاه با شلوار مشکی پوشیدم. موهامو دم اسبی بالای سرم بستم گوشواره های لوزی بزرگم رو هم گوشم کردم ، آرایش ملایمی رو صورتم کار کردم در کل از دیده خودم راضی بود.

منتظر حسام بودم که بیاد ساعت 8 بود اما حسام نیومد کمی نگران شدم خودش گفته بود 7 اینجاست گوشی رو برداشتم و شمارش رو گرفتم. بعد از چند بوق گوشیش رو جواب داد . صدای خنده حسام از اون طرف خط می اومد  
گفتم : سلام

حسام : سلام حسام که گویا تازه یادش اومده بود که با من قرار داشت با دستپاچگی گفت وای یادم رفته بود معذرت می خوام تا یه رب دیگه خونه ام.

صدای روشنگ از اون طرف خط اومد که پرسید حسام کیه؟ حسام جواب داد دریا

از شنیدن صدای روشنگ حالم خیلی گرفته شد یعنی حسام از صبح پیش روشنگ بود ، یعنی بودن با اون رو به گذروندن کنار من ترجیح می داد. ناراحت بودم و قلبم به درد اومده بود.

گفتم : باشه منتظرم و گوشی رو قطع کردم.

قطره اشکی از چشمم روان شد ، سعی کردم اشکهام رو مهار کنم . پالتوی کرم قهوه ای رو تنم کردم و روی مبل منتظر حسام نشستم ، حسام بعد از 20 دقیقه اومد. سلام کرد

گفتم : سلام سعی کردم به روی خودم نیاورم و عادی برخورد کنم.

بیخس اصلاً یادم نبود دریا الان حاضر می شم.

من ترجیح دادم سکوت کنم ، حسام یه دوش فوری گرفت و لباس پوشید و اومد و گفت : بریم.

با هم سوار ماشین شدیم مواقع ناراحتی سکوت بهترین راه بود تا خودم رو لو ندم.

توی ماشین نگاهم به بیرون بود که حسام گفت : ازم ناراحتی باور کن آنقدر مشغول بودم که یادم رفت امشب مهمونی دعوتیم.

-مشکلی نیست.

-می دونم اما می خواستم بدونی.

-من که چیزی نگفتم. با لبخند ملایمی نگاهش کردم.بقیه راه توی سکوت گذشت.

خانه بابا که رسیدیم عمو رحمان هم اونجا بود با دیدن عمو رحمان همه دردام رو فرآموش کردم بـوسه ای به گونش زدم و گفتم وای عمو رحمان نرفتی هنوز؟ چقدر ناراحت بودم شب عروسی ندیدمت.  
عمو رحمان - می دونستم اگه برم ناراحت میشی گفتم بمونم دریا جان رو ببینم.  
بابا: مردم پاشون درد گرفت دریا عزیزم بیاید بریم بنشینیم وقت واسه حرف زدن زیاده من که فهمیدم نذاشتم کسی وارد بشه معذرت خواهی کردم.  
آرام بغلم کرد و گفت حال عروس چطوره؟  
-خوبم عزیزم.

همراه آرام به اتاق رفتم ، رو به آرام گفتم: نمی دونی چقد دلم واسه اتاق عزیزم تنگ شده بود.  
آرام - توکه تازه یه روزه که رفتی.

-می دونم اما چیکار کنم دوسش دارم .

-دلت واسه منم تنگ میشه و بعد چشمکی زد

-پس چی فکر کردی دیوونه و بعد دوباره بغلش کردم.

پالتو شالم رو درآوردم و همراه آرام به سالن پایین رفتیم . وارد سالن که شدیم مامان رو دیدم که خیلی گرفته است  
گفتم چیه مامان عزیزم چرا ناراحتی؟  
-مگه قرار نبود 7 اینجا باشین

حسام - من باید معذرت بخوام تقصیر من بود کاری پیش اومد دیر کردم و بعد رو به من کرد و گفت دریا عزیزم بیا اینجا بشین و به کنار خودش اشاره کرد.

می دونستم داره جلوی بقیه تظاهر می کنه کاری که من همیشه از انجامش متنفر بودم اما چاره ای نبود کنارش نشستم ، دستش رو دور کم-رم انداخت و گفت : تقصیر دریا خانم هم هست که به من سخت نمی گیره از دیر اومدن من حتی یه گله کوچیک هم نکرد.

نمی دونستم داره جدی میگه یا بازم از روی تظاهر حرف می زنه بی خیال شدم.

آرام کنارم روی مبل نشست و گفت : دریا همیشه صبوره اهل گلایه نیست آقا حسام.

حسام : منم عاشق این رفتارشم.

این حسام چی می گفت قلـبم شروع به تپیدن کرد . من چقدر بی جنبه بودم آخه دریا این داره جلو بقیه این طور حرف می زنه تو به خودت نگیر.

با سؤال بابا که راجع به شرکت از حسام می پرسید بحث منصرف شد.

آرام گفت : یه سوپرایز واسه تازه عروس دارم.

-سوپرایز خانم چی هست؟

آرام رفت و با سه تا بلیط برگشت ،گفتم این چیه آرام .

این بلیط کنسرت واسه من و شما و حسام

-کنسرت کی؟

-فرزام صامت.

جیغ بلندی کشیدم و به طرف آرام دویدم و بلیطارو ازش گرفتم برگشتم دیدم همه توی سکوت دارن به من و آرام نگاه می کنن معذرت خواهی کردم همه با لبخند نگاه کردند و گفتم فرزام همون که توی کلاس زبان باهامون بود می خواست بره خارج؟

-آره

-بالاخره خواننده شد و آلبومش رو داد بیرون من که عاشق صداش بودم خیلی قشنگ می خوند. یادته سر کلاس چند بار برامون انگلیسی خوند.

حسام به طرفمون اومد و گفت : راجع به کی حرف میزنید؟

آرام : همکلاسی زبانمون چند تا بلیط کنسرتش رو داد و ازمون دعوت کرده.

من از خوشحالی روی پا بند نبودم رو به حسام گفتم : باید حتما بریم نمی دونی چه صدایی داره و مثل بچه ها دستام رو به هم کوبیدم.

حسام : باشه میریم.

حسام رو به آرام کرد و گفت : بجز ما بلیطت رو به کی دادی؟

آرام : به سپهر و ستایش آخه سپهر عاشق موسیقی و هنره دلم نیومد خبرشون نکنم.

متوجه تغییر چهره حسام شدم که اخم کرد و گفت : چه روزی کنسرت؟

آرام : هفته دیگه پنج شنبه.

تا آخر شب حسام کمی گرفته بود اما با چندتا رفتار دیگه منو غافلگیر کرد ، چی میشد همیشه این قدر خوب و مهربون بود ، چی میشد من زن محبوب حسام می شدم با یادآوری روشنگر قلبم فشرد.

صبح از خواب بیدار شدم صبحانه آماده کردم حسام هم بیدار شده بود کنار هم صبحانه می خوردیم که پرینت انتخاب واحد رو بهش دادم و گفتم : ساعت کلاس این جا نوشته شده اگه فکر می کنی نمی تونی منو ببری خودم یه فکری می کنم.

حسام برگه رو ازم گرفت و گفت : نه برنامه رو ردیف می کنم و بعد نگاهی به ساعت کلاسا انداخت اخماش توی هم رفت و گفت : با سپهر کلاس داری؟

گفتم آره این ترم 2 تا از درسام با سپهره.

-نمی شد با استاد دیگه ای بگیری؟

-نه فقط سپهر ارائه شده اما چرا باید این کار رو می کردم سپهر نقاش و استاد فوق العاده ایه . در ضمن آشناست می دونم نمره خوبی می گیرم.

از جاش بلند شد و زیر لب گفت : اصلا ازش خوشم نمیاد.

متوجه حرفش شدم اما خودم رو به نشنیدن زدم.

حسام آماده شد که بره شرکت. خداحافظی کرد که گفتم ساعت چند برمی گردی ساعت کاریت چطوریه؟

-تا ساعت 5 سر کارم بعد اگه کاری نباشه برمی گردم.

-باشه منتظرم.

خداحافظی کرد و رفت تا عصر خودم رو با کشیدن نقاشی سرگرم کردم گاهی دست به قلم می شدم و چیزایی می نوشتم مخصوصا خاطراتم رو.

ساعت 8 بود اما خبری از حسام نشد چند بار روی گوشیش زنگ زدم اما خاموش بود کمی نگران شدم اما صلوات فرستادم و گفتم حتما کاری پیش اومده و حتما میاد.

با اینکه آشپزی زیاد بلد نبودم عشق آشپزی بودم به چیزایی از نسرین جون یاد گرفته بودم. اما زیاد غذاهام فوق العاده نبود.

شام رو آماده کردم و روی میز چیدم ساعت ۹،۱۰،۱۱ شد اما حسام نیومد کم کم داشتم نگران می شدم توی سالن راه می رفتم و مدام شمارش رو می گرفتم.

ساعت 12 بود که کلید توی قفل چرخید و حسام وارد خونه شد.

با نگرانی به سمتش رفتم و گفتم : خوبی؟ چرا اینقدر دیر اومدی کلی نگران شدم

-سلام ، منتظر بودی من که گفتم اگه کاری نباشه 5 میام.

-می دونم امانگران شدم آخه گوشیت خاموش بود کاش خبرم می کردی.

-معذرت می خوام نمی دونستم نگران میشی !

از اینکه اینقدر براش بی ارزش بودم که حتی خبرم نکرده بود ناراحت بودم اما مثل همیشه سکوت کردم. احتیاج به تنهایی داشتم. از عصر کلی انرژیم بیهوده با نگرانی برای حسام تلف شده بود و خسته بودم به سمت اتاق رفتم که حسام

دستم رو کشید و منو به طرف خودش برگردوند به میز اشاره کرد و گفت : شام نخوردی؟

-نه منتظر شما بودم

-پس کجا میری بیا برو شام بخور من بیرون به چیزی خوردم.

-اشتها ندارم می‌خوام بخوابم.

-اما نمی‌زارم بری باید شام بخوری بعد بخوابی

توی چشمای سیاهش خیره شدم که کمی غمگین نگاهم کرد و گفت: چرا منتظرم موندی چرا نگرانم شدی؟ قرارمون که یادت نرفته نباید دل‌بسته بشی دریا

از حرفش داشتم دیونه می‌شدم احساس کردم غرورم خرد شد اما من که از اول می‌دونستم و خودم قبول کرده بودم می‌دونستم تحملش سخته اما باید سعی کنم تحملش کنم اشک توی چشمام جمع شده بود اما نباید می‌داشتم بریزه نمی‌خواستم بدون دل‌بسته شدم و گرنه همه چیزو تمام می‌کرد فوراً به خودم اومدم و گفتم: هر کی دیگه ای هم جای من بود نگران می‌شد و منتظر می‌موند تا با هم شام بخورن بالاخره آدم که هستیم و بعد دستم رو از دستش کشیدم و گفتم شب بخیر و به اتاق رفتم در اتاق رو که بستم اشکام سرازیر شد روی تخت دراز کشیدم و پتو رو روی صورتم کشیدم و به حال خودم گریستم.

تحمل فضای اتاق برام سخت بود به بالکن رفتم هوا سرد بود و بارون نم‌نم می‌بارید. گوشه تراس ایستاده بودم و به فضای بارونی شهر که مثل حال و هوای من بود چشم دوخته بودم. صدای حسام رو شنیدم که گفت: هوا سرده بهتره بیای تو

-نه بارون رو دوست دارم شما برو منم بعدا می‌يام

حسام دستم رو کشید و منو به سمت خودش برگردوند و گفت: باهام لج نکن دریا بیا بریم داخل سرما می‌خوری توی چشمات خیره شدم. دلم از دست بی‌تفاوتی هاش از سردی برخوردارش گرفته بود. از اینکه برام ارزش قائل نشده بود که تماس بگیره ناراحت بودم و قلبم به شدت به درد اومده بود گفتم: فکر نمی‌کنم سرما خوردگی من به شما مربوط باشه یادت که نرفته؟

حسام: همیشه از اینکه باهام با کنایه حرف زده بشه متنفرم اگه مشکلی هست بگو

-نه چیز مهمی وجود نداره فقط فضای اتاق سنگین بود اومدم بیرون اروم بشم.

به چشمات خیره شد و گفت: چشمای ایبت طوفانی شده می‌دونم یه چیزی ازارت داده و ازت معذرت می‌خوام.

دستم رو رها کرد و به سمت اتاق رفت و گفت: زود بیا تو. سلامتیت باید از همه چیز واست مهم تر باشه من ارزش ناراحتی رو ندارم.

چند روز از اون شب گذشت حسام دوباره سرد شده بود شب دیر وقت به خونه می‌ومد و صبح زود قبل از اینکه من بیدار بشم از خونه می‌رفت. انگار زیاده روی کرده بودم نباید احساس خطر می‌کرد شب کنسرت فرزام بود از صبح آرام چند بار زنگ زده بود و حسابی هیجان داشت گفت 8 کنسرت شروع میشه.

-باشه آرام چقدر زنگ میزنی یادم می‌مونه.  
-خیلی دوس دارم بینم چی می‌خونه خیلی هیجان دارم دریا .  
-راستی آرام کجا فرزام رو دیدی که بهت بلیط کنسرت رو داد؟  
آرام کمی سکوت کرد و بعد گفت : اتفاقی توی پاساژ دیدمش مثل همیشه بود خونگرم و صمیمی .دریا خیلی تحویل گرفت می‌گفت خیلی دوست داشته بینه منو.  
با شیپنت گفتم : نکنه عاشقت شده؟  
-نه بابا من که از این شانس‌ها ندارم.  
فهمیدم که آرام نسبت بهش بی‌علاقه نیست خوشحال شدم برای آرام.  
-آرام دیگه خداحافظ شب می‌بینمت  
-ای بی‌معرفت همیشه من زنگ می‌زنم زود قطع می‌کنه خداحافظ.  
به حسام پیام دادم و نوشتم سلام شب ساعت 8 کنسرت شروع میشه منتظرت می‌مونم که بریم.  
حسام جواب داد : سلام باشه 7/30 میام.  
به اتاق خواب برگشتم لباس عروس رو از تنم درآوردم نمی‌دونم چه طور این همه ساعت تحملش کرده بودم موهام رو باز کردم ، به حمام رفتم وقتی برگشتم دیدم روی مبل خوابیده از کارش عصبانی شدم درسته ما قرار نبود هیچ وقت مته همه زن و شوهرها باشیم ولی این هم درست نبود که توی این مدت بخواد روی مبل بخوابه با عصبانیت بالای سرش رفتم و گفتم از من می‌ترسی؟  
حسام که غافلگیر شده بود بلند شد و گفت : چی؟  
-لطفا این بچه بازی‌ها رو همین جا تموم کن ازدواج ما صوری درسته؟ قرار نیست همیشه با هم باشیم ، درست ، اما این دلیل نمیشه که اینجا بخوابی خواهش می‌کنم بلند شو و برو روی تخت بخواب فکر کنم به اندازه کافی جا واسه هر دو مون باشه.  
-چرا اینقدر عصبانی هستی گفتم شاید این طور راحت تر باشی.  
-میبینی که نیستم.  
حسام به اتاق خواب رفت کمی ایستادم تا حالم جا بیاد و از عصبانیتیم کاسته بشه. وارد اتاق شدم گوشه تخت خواب خوابیده بود با حوله کمی موهام رو خشک کردم و رفتم و گوشه دیگه تخت خوابیدم . کمی توی تخت غلت زدم تا بالاخره خوابم برد.

صبح ساعت 10 بود که از خواب بیدار شدم حسام هنوز خواب بود طفلکی حق داشت دیروز کلی خسته شده بود کمی به حسام که معصومانه مثل کودکی خـوابیده بود نگاه کردم چی آخه باعث شده این همه مهربونی و معصومیت آنقدر سرد باشه.

به آشپزخانه رفتم صبحانه مفصلی آماده کردم گوشیم زنگ خورد فوری برش داشتم که حسام بیدار نشه مامان بود کمی حالم رو پرسید نمی دونست همه چیز یه بازی احمقانه است. تلفن رو که قطع کردم حسام رو دیدم که بیدار شده لبخندی به روش زدم و گفتم صبح بخیر . بیدارت کردم؟

نگاه به ساعت کرد و گفت : باید می گفتمی ظهر بخیر نه دیگه باید بیدار می شدم.

-صبحانه آماده است تا صورتت رو بشوری واست چای می ریزم.

کنار حسام اولین صبحانه مشترکمون رو خوردم . حسام از دانشگاه و کلاسها پرسید منم براش با حوصله توضیح دادم

حسام گفت : الان که دیگه آقا رضا نیست که ببره و بیارت می خوای چیکار کنی؟

-نمی دونم شاید با آژانس برم و پیام

-نه لازم نیست روزایی رو که کلاس داری رو واسم بنویس خودم می برم و می یارم

-اما این طوری از کارت میفتی خودم می تونم برم

-نه جوری برنامه می ریزم که مشکلی نباشه.

دیگه مخالفت رو جایز ندونستم ایم ترم ترم آخرم بود. چند ماه بیشتر نمونده بود پس تمام مشکلمون همین چند ماه بود.

مشغول جمع کردن میز صبحانه بودم که دیدم حسام لباس پوشیده و می خواد بره بیرون به طرفش رفتم و گفتم: می

خوای بری بیرون؟

-آره جایی کار دارم

-تا شب برمی گردی؟

-نمی دونم چرا؟

-مامان گفت که شام بریم اونجا بابا و آرام هم دعوتن.

-ساعت 7 آماده باش میام که بریم

-باشه منتظرم

خداحافظی کرد و رفت تا شب خودم رو با کشیدن نقاشی سرگرم کردم . تقریباً چن تا از تابلو هام فوق العاده بودن خیلی دوسشون داشتم.



ساعت 6 بود که حم‌ام رفتم و یک بلوز مشکی پوشیدم ، کت چرم و کوتاه با شلوار مشکی پوشیدم. موهامو دم اسبی بالای سرم بستم گوشواره های لوزی بزرگم رو هم گوشم کردم ، آرایش ملایمی رو صورتم کار کردم در کل از دیده خودم راضی بود.

منتظر حسام بودم که بیاد ساعت 8 بود اما حسام نیومد کمی نگران شدم خودش گفته بود 7 اینجاست گوشی رو برداشتم و شمارش رو گرفتم. بعد از چند بوق گوشیش رو جواب داد . صدای خنده حسام از اون طرف خط می اومد  
گفتم : سلام

حسام : سلام حسام که گویا تازه یادش اومده بود که با من قرار داشت با دستپاچگی گفت وای یادم رفته بود معذرت می خوام تا یه رب دیگه خونه ام.

صدای روشنگ از اون طرف خط اومد که پرسید حسام کیه؟ حسام جواب داد دریا از شنیدن صدای روشنگ حالم خیلی گرفته شد یعنی حسام از صبح پیش روشنگ بود ، یعنی بودن با اون رو به گذروندن کنار من ترجیح می داد. ناراحت بودم و قلبم به درد اومده بود.  
گفتم : باشه منتظرم و گوشی رو قطع کردم.

قطره اشکی از چشمم روان شد ، سعی کردم اشکهام رو مهار کنم . پالتوی کرم قهوه ای رو تنم کردم و روی مبل منتظر حسام نشستم ، حسام بعد از 20 دقیقه اومد. سلام کرد  
گفتم : سلام سعی کردم به روی خودم نیاورم و عادی برخورد کنم.  
بیخس اصلا یادم نبود دریا الان حاضر می شم.

من ترجیح دادم سکوت کنم ، حسام یه دوش فوری گرفت و لباس پوشید و اومد و گفت : بریم.  
با هم سوار ماشین شدیم مواقع ناراحتی سکوت بهترین راه بود تا خودم رو لو ندم.  
توی ماشین نگاهم به بیرون بود که حسام گفت : ازم ناراحتی باور کن آنقدر مشغول بودم که یادم رفت امشب مهمونی دعوتیم.

-مشکلی نیست.

-می دونم اما می خواستم بدونی.

-من که چیزی نگفتم. با لبخند ملایمی نگاهش کردم.بقیه راه توی سکوت گذشت.  
خانه بابا که رسیدیم عمو رحمان هم اونجا بود با دیدن عمو رحمان همه دردم رو فرآموش کردم بـ سوسه ای به گوش زدم و گفتم وای عمو رحمان نرفتی هنوز؟ چقدر ناراحت بودم شب عروسی ندیدمت.

عمو رحمان - می دونستم اگه برم ناراحت میشی گفتم بمونم دریا جان رو ببینم.

بابا : مردم پاشون درد گرفت دریا عزیزم بیاید بریم بنشینیم وقت واسه حرف زدن زیاده

من که فهمیدم نداشت‌م کسی وارد بشه معذرت خواهی کردم.  
آرام بغ‌لم کرد و گفت حال عروس چطوره؟  
-خوبم عزیزم.

همراه آرام به اتاق رفتم ، رو به آرام گفتم: نمی دونی چقد دلم واسه اتاق عزیزم تنگ شده بود.  
آرام - توکه تازه یه روزه که رفتی.

-می دونم اما چیکار کنم دوسش دارم .

-دلت واسه منم تنگ میشه و بعد چشمکی زد

-پس چی فکر کردی دیوونه و بعد دوباره بغ‌لش کردم.

پالتو شالم رو درآوردم و همراه آرام به سالن پایین رفتیم . وارد سالن که شدیم مامان رو دیدم که خیلی گرفته است  
گفتم چیه مامان عزیزم چرا ناراحتی؟

-مگه قرار نبود 7 اینجا باشین

حسام - من باید معذرت بخوام تقصیر من بود کاری پیش اومد دیر کردم و بعد رو به من کرد و گفت دریا عزیزم بیا  
اینجا بشین و به کنار خودش اشاره کرد.

می دونستم داره جلوی بقیه تظاهر می کنه کاری که من همیشه از انجامش متنفر بودم اما چاره ای نبود کنارش نشستم ،  
دستش رو دور کم‌رم انداخت و گفت : تقصیر دریا خانم هم هست که به من سخت نمی گیره از دیر اومدن من حتی  
یه گله کوچیک هم نکرد.

نمی دونستم داره جدی میگه یا بازم از روی تظاهر حرف می زنه بی خیال شدم.

آرام کنارم روی مبل نشست و گفت : دریا همیشه صبوره اهل گلایه نیست آقا حسام.

حسام : منم عاشق این رفتارشم.

این حسام چی می گفت قل‌بم شروع به تپیدن کرد . من چقدر بی جنبه بودم آخه دریا این داره جلو بقیه این طور  
حرف می زنه تو به خودت نگیر.

با سؤال بابا که راجع به شرکت از حسام می پرسید بحث منصرف شد.

آرام گفت : یه سوپرایز واسه تازه عروس دارم.

-سوپرایز خانم چی هست؟

آرام رفت و با سه تا بلیط برگشت ، گفتم این چیه آرام .

این بلیط کنسرت واسه من و شما و حسام

-کنسرت کی؟

-فرزام صامت.

جیغ بلندی کشیدم و به طرف آرام دویدم و بلیطارو ازش گرفتم برگشتم دیدم همه توی سکوت دارن به من و آرام نگاه می کنن معذرت خواهی کردم همه با لبخند نگاه کردند و گفتم فرزام همون که توی کلاس زبان باهامون بود می خواست بره خارج؟

-آره

-بالاخره خواننده شد و آلبومش رو داد بیرون من که عاشق صداش بودم خیلی قشنگ می خوند. یادته سر کلاس چند بار برامون انگلیسی خوند.

حسام به طرفمون اومد و گفت : راجع به کی حرف میزنید؟

آرام : همکلاسی زبانمون چند تا بلیط کنسرتش رو داد و ازمون دعوت کرده.

من از خوشحالی روی پا بند نبودم رو به حسام گفتم : باید حتما بریم نمی دونی چه صدایی داره و مثل بچه ها دستام رو به هم کوبیدم.

حسام : باشه میریم.

حسام رو به آرام کرد و گفت : بجز ما بلیطات رو به کی دادی؟

آرام : به سپهر و ستایش آخه سپهر عاشق موسیقی و هنره دلم نیومد خبرشون نکنم.

متوجه تغییر چهره حسام شدم که اخم کرد و گفت : چه روزی کنسرت؟

آرام : هفته دیگه پنج شنبه.

تا آخر شب حسام کمی گرفته بود اما با چندتا رفتار دیگه منو غافلگیر کرد ، چی میشد همیشه این قدر خوب و مهربون بود ، چی میشد من زن محبوب حسام می شدم با یادآوری روشنگر قلبم فشرد.

صبح از خواب بیدار شدم صبحانه آماده کردم حسام هم بیدار شده بود کنار هم صبحانه می خوردیم که پرینت انتخاب واحد رو بهش دادم و گفتم : ساعت کلاسما این جا نوشته شده اگه فکر می کنی نمی تونی منو ببری خودم یه فکری می کنم.

حسام برگه رو ازم گرفت و گفت : نه برنامه رو ردیف می کنم و بعد نگاهی به ساعت کلاسما انداخت اخماش توی هم

رفت و گفت : با سپهر کلاس داری؟

گفتم آره این ترم 2 تا از درسما با سپهره.

-نمی شد با استاد دیگه ای بگیری؟

-نه فقط سپهر ارائه شده اما چرا باید این کار رو می کردم سپهر نقاش و استاد فوق العاده ایه . در ضمن آشناست می دونم نمره خوبی می گیرم.

از جاش بلند شد و زیر لب گفت : اصلا ازش خوشم نمیاد.

متوجه حرفش شدم اما خودم رو به نشنیدن زدم.

حسام آماده شد که بره شرکت. خداحافظی کرد که گفتم ساعت چند برمی گردی ساعت کاریت چطوریه؟

-تا ساعت 5 سر کارم بعد اگه کاری نباشه برمی گردم.

-باشه منتظرم.

خداحافظی کرد و رفت تا عصر خودم رو با کشیدن نقاشی سرگرم کردم گاهی دست به قلم می شدم و چیزایی می نوشتم مخصوصا خاطراتم رو.

ساعت 8 بود اما خبری از حسام نشد چند بار روی گوشیش زنگ زدم اما خاموش بود کمی نگران شدم اما صلوات فرستادم و گفتم حتما کاری پیش اومده و حتما میاد.

با اینکه آشپزی زیاد بلد نبودم عشق آشپزی بودم به چیزایی از نسرین جون یاد گرفته بودم. اما زیاد غذاهام فوق العاده نبود.

شام رو آماده کردم و روی میز چیدم ساعت 9،10،11 شد اما حسام نیومد کم کم داشتم نگران می شدم توی سالن راه می رفتم و مدام شمارش رو می گرفتم.

ساعت 12 بود که کلید توی قفل چرخید و حسام وارد خونه شد.

با نگرانی به سمتش رفتم و گفتم : خوبی؟ چرا اینقدر دیر اومدی کلی نگران شدم

-سلام ، منتظر بودی من که گفتم اگه کاری نباشه 5 میام.

-می دونم امانگران شدم آخه گوشیت خاموش بود کاش خبرم می کردی.

-معذرت می خوام نمی دونستم نگران میشی !

از اینکه اینقد برایش بی ارزش بودم که حتی خبرم نکرده بود ناراحت بودم اما مثل همیشه سکوت کردم. احتیاج به تنهایی داشتم. از عصر کلی انرژیم بیهوده با نگرانی برای حسام تلف شده بود و خسته بودم به سمت اتاق رفتم که حسام

دستم رو کشید و منو به طرف خودش برگردوند به میز اشاره کرد و گفت : شام نخوردی؟

-نه منتظر شما بودم

-پس کجا میری بیا برو شام بخور من بیرون به چیزیی خوردم.

-اشتها ندارم می خوام بخوابم.

-اما نمی زارم بری باید شام بخوری بعد بخوابی

توی چشمای سیاهش خیره شدم که کمی غمگین نگاهم کرد و گفت : چرا منتظرم موندی چرا نگرانم شدی ؟ قرارمون که یادت نرفته نباید دل بسته بشی دریا

از حرفش داشتم دیونه می شدم احساس کردم غرورم خرد شد اما من که از اول می دونستم و خودم قبول کرده بودم می دونستم تحملش سخته اما باید سعی کنم تحملش کنم اشک توی چشمم جمع شده بود اما نباید می داشتم بریزه نمی خواستم بدونه دل بسته شدم و گرنه همه چیزو تمام می کرد فوراً به خودم اومدم و گفتم: هر کی دیگه ای هم جای من بود نگران می شد و منتظر می موند تا با هم شام بخورن بالاخره آدم که هستیم و بعد دستم رو از دستش کشیدم و گفتم شب بخیر و به اتاق رفتم در اتاق رو که بستم اشکام سرازیر شد روی تخت دراز کشیدم و پتو رو روی صورتم کشیدم و به حال خودم گریستم.

تحمل فضای اتاق برام سخت بود به بالکن رفتم هوا سرد بود و بارون نم نم می بارید. گوشه تراس ایستاده بودم و به فضای بارونی شهر که مثل حال و هوای من بود چشم دوخته بودم. صدای حسام رو شنیدم که گفت: هوا سرده بهتره بیای تو

-نه بارون رو دوست دارم شما برو منم بعدا می یام

حسام دستم رو کشید و منو به سمت خودش برگردوند و گفت: باهام لج نکن دریا بیا بریم داخل سرما می خوری توی چشمش خیره شدم. دلم از دست بی تفاوتی هاش از سردی برخوردش گرفته بود. از اینکه برام ارزش قائل نشده بود که تماس بگیره ناراحت بودم و قلبم به شدت به درد اومده بود گفتم: فکر نمی کنم سرما خوردگی من به شما مربوط باشه یادت که نرفته؟

حسام: همیشه از اینکه باهام با کنایه حرف زده بشه متنفرم اگه مشکلی هست بگو

-نه چیز مهمی وجود نداره فقط فضای اتاق سنگین بود اومدم بیرون اروم بشم.

به چشمم خیره شد و گفت: چشمای ایبت طوفانی شده می دونم یه چیزی ازارت داده و ازت معذرت می خوام. دستم رو رها کرد و به سمت اتاق رفت و گفت: زود بیا تو. سلامتیت باید از همه چیز واست مهم تر باشه من ارزش ناراحتی رو ندارم.

چند روز از اون شب گذشت حسام دوباره سرد شده بود شب دیر وقت به خونه میومد و صبح زود قبل از اینکه من بیدار بشم از خونه می رفت. انگار زیاده روی کرده بودم نباید احساس خطر می کرد شب کنسرت فرزام بود از صبح آرام چند بار زنگ زده بود و حسابی هیجان داشت گفت 8 کنسرت شروع میشه.

-باشه آرام چقدر زنگ میزنی یادم می مونه.

-خیلی دوس دارم ببینم چی می خونه خیلی هیجان دارم دریا.

-راستی آرام کجا فرزام رو دیدی که بهت بلیط کنسرت رو داد؟

آرام کمی سکوت کرد و بعد گفت : اتفاقی توی پاساژ دیدمش مثل همیشه بود خونگرم و صمیمی . دریا خیلی تحویل گرفت می گفت خیلی دوست داشته بینه منو .

با شیپنت گفتم : نکنه عاشقت شده؟

-نه بابا من که از این شانس ها ندارم .

فهمیدم که آرام نسبت بهش بی علاقه نیست خوشحال شدم برای آرام .

-آرام دیگه خداحافظ شب می بینمت

-ای بی معرفت همیشه من زنگ می زوم زود قطع می کنه خداحافظ .

به حسام پیام دادم و نوشتم سلام شب ساعت 8 کنسرت شروع میشه منتظرت می مونم که بریم .

حسام جواب داد : سلام باشه 7/30 میام .

آماده منتظر حسام بودم دیگه باید میومد آرام چند بار دیگه از صبح زنگ زده بود می دونستم به خاطر علاقه ای که به فرزام داره این قدر هیجان زده است و دوست داره همه چیز خوب باشه .

داشتم به فرزام و آرام فکر می کردم به نظرم بهم میومدن گوشیم زنگ خورد گفتم حتما آرام دوباره زنگ زده ، گوشه رو برداشتم حسام پشت خط بود گفت سلام دریا

-سلام

-می خواستم بگم من جایی کار دارم نمی تونم پیام اما تو می تونی با آرام بری

ناراحت شدم اما گفتم : باشه اشکالی نداره ممنون که خبر دادی .

صدای خنده چند نفر از پشت خط میومد که دارن حرف میزنن دلم گرفت .

گفتم خداحافظ و قطع کردم منتظر هیچ حرفی از جانب حسام نشدم ، دلم رو شکسته بود .

زنگ زدم به آرام و گفتم حسام کاری واسش پیش اومده نمی تونیم بیایم خیلی ناراحت شد .

اما آرومش کردم و گفتم ان شاءالله یه روز دیگه به خدا خیلی دوست داشتم پیام .

آرام که فهمید حال منم زیاد بهتر از خودش نیست دیگه چیزی نگفت .

می دونستم حسام امشبم دیر میاد خونه و حتما شام خورده . غذای حاضری خوردم لباسام رو درآوردم و به تراس رفتم

هوا کمی سرد بود اما وجود من داغ بود داغ عشقی که شاید فرجامی نداشت . تا کی باید پیش برم تازه دو هفته از ازدواجمون می گذشت و به من اینقدر سخت گذشته بود .

نسکافه ای واسه خودم ریختم ، هندزفری توی گوشم بود آهنگ غمگینی گوش می دادم و نقاشی می کشیدم .

وقتی نقاشی می کردم هیچ چیزی رو حس نمی کردم .

غرق در نقاشی بودم که حس کردم کسی کنارم ایستاده حسام بود که برگشته بود سلام کرد و گفت: چند بار صدات کردم متوجه نشدی.

لبخند غمگینی زدم و گفتم: هندزفری توی گوشم بود متوجه نشدم ببخشید.

-کنسرت خوش گذشت واسه بد قولیم معذرت می‌خوام.

-اشکال نداره من نرفتم.

با تعجب گفت چرا نرفتی؟

-ترجیح دادم خونه بمونم از اینکه تنها برم زیاد راضی نبودم.

حسام که گویا ناراحت شده بود گفت: آرام و سپهر و ستایش هم بودن تنها نبودی باید می‌رفتی.

سعی کردم بحث رو عوض کنم لبخندی زدم و گفتم بی‌خیالش، نسکافه می‌خوری برات بیارم

حسام دست توی موهاش کشید و روی مبل نشست و گفت: ممنون میشم.

لیوان نسکافه رو به دستش دادم و روی مبل روبروش نشستم و گفتم: کارت انجام شده؟

-کارم؟ آهان آره.

-از فردا کلاسای ترمم شروع میشه

-می‌دونم ساعت 8 کلاس داری درسته؟

-آره، 8 تا ساعت 12 کلاس دارم.

حسام بلند شد و کنار پنجره ایستاد و به بیرون خیره شد و گفت کاش رفته بودی این طوری احساس عذاب وجدان می‌کنم.

من زیاد از جاهای شلوغ خوشم نیامد امروز فقط بهونه آوردم که نیام.

-من خودم نخواستم برم خودت رو اذیت نکن

حسام به طرفم برگشت بهم نگاه کرد و گفت: چرا هیچ وقت شکایت نمی‌کنی؟ چرا ناراحتیت رو بروز نمی‌دی؟

-از چی باید شکایت بکنم؟

-از بدقولی من از مسائلی که باعث ناراحتیت می‌شه؟

-اگه من شکایت بکنم چیزی تغییر پیدا نمی‌کنه فقط روی اعصابمون تاثیر می‌زاره.

غمگین به گوشه‌ای زل زد و گفت، چقدر متفاوتین؟

کمی از نسکافه خودم خوردم و گفتم: با کی تفاوت دارم.

حسام که گویا به خودش آمده بود کلافه دستی به موهاش کشید و گفت: هیچکی و با گفتن شب بخیر رفت که بخوابه.

یه سؤال بزرگ توی ذهنم ایجاد شده بود حسام منو با کی مقایسه می‌کرد توی گذشته حسام چی بود که بین ما قرار

داشت چی باعث شده بود که حسام از اینکه وابسته بشه واهمه داشت. تا صبح هر چی فکر کردم کمتر به نتیجه رسیدم

شاید حسام هم داشت فکر می کرد چون مدام غلت می خورد و احساس کردم که بیداره. باید از آرام راجع به گذشته حسام پیرسم.

هر دو توی سکوت فکر می کردیم من به حسام . حسام به کی فکر می کرد؟

اواخر بهمن بود کلاسا خیلی خوب پیش می رفت سپهر استاد فوق العاده ای بود تنها استادی که راحت همه اطلاعاتش رو در اختیار دانشجو هاش می داشت ، روی کارهای من حسابی حساس بود ، مدتها بود که دوست داشتم چهره حسام رو نقاشی کنم نمی خواستم خودش ببینه چون مطمئن بودم خوشحال نمی شه حتما خیال می کنه من نسبت بهش علاقمند شدم و این دوباره باعث سردی بیشتر حسام می شد . عصر قرار بود حسام برای سفر کاری به نروژ بره این سفر دو باری تکرار شده بود و حسام وقتی برمی گشت کلی پریشون و غمگین بود ، نمی تونستم علت هیچ کدوم از رفتاراش رو بفهمم چرا حرف نمی زد، نمی گفت مشکلمش چیه ؟ واقعا وسط یه بحران عمیق گیر کرده بودم و از هر طرف که سعی می کردم به حسام نزدیک بشم و باهاش صحبت کنم به بن بست می خوردم.

حسام حمـام بود لباسها و وسایل حمـام رو توی ساکش جا دادم.یک بلوز خاکستری و شلوار مشکی انتخاب کردم و روی تخت گذاشتم رنگ مشکی همرنگ چشمای سیاهش بود خیلی بهش میومد.

هوا خیلی سرد بود ، شیر کاکائو داغ حسابی آدمو سر حال می آورد به آشپزخانه رفتم ، حسام از حمـام بیرون اومده بود روی مبل سالن نشست

شیر کاکائو رو به طرفش گرفتم و گفتم :عافیت باشه.

شیر کاکائو رو گرفت و گفت : ممنونم سلامت باشی.

روبروش روی مبل نشستم و گفتم : چند روز کارت طول می کشه؟

-فکر کنم 3 چهار روزی نروژ بمونم.

دلم چقدر براش تنگ می شد.نگاهم رو به چشمای سیاه غمگینش دوختم و گفتم : امیدوارم کارت درست بشه.

حسام – خودم هم امیدوارم ، برو خونتون تا تنها نباشی اگه چیزی احتیاج داشتی فقط تماس بگیر

-ممنون اما خونه خودمون راحت تره. بعد گفتم : میشه سویچ ماشین رو بهم بدی چون واقعا بدون ماشین واسم سخته.

حسام با تعجب بهم نگاه کرد و گفت : سویچ ؟ مگه تو رانندگی بلدی ؟ گواهینامه داری؟

-خوب معلومه که دارم تازه دست فرمونم بد نیست.

- پس چرا همیشه راننده داشتی؟

-قضیه اش مفصله فقط در همین حد بگم که یکبار تصادف کردم مامان ترسید دیگه اجازه بده رانندگی کنم اما من

گاهی شیطنت می کردم ماشین رو می بردم بیرون.

حسام - مامانت کار خوبی کرد معلوم نیست دوباره این اتفاق تکرار نشه.



اذیت نکن دیگه تو هم که طرف مامان رو می زنی اصلا از کجا معلوم دوباره تکرار بشه.

-نمی دونم اما ترجیح میدم با آژانس بری

کمی ناراحت شدم مثل بچه ها که وقتی چیزی می خوان و بهشون نمی دن بغض کردم و لب‌ام آویزون شده بود حسام لبخندی زد و گفت : حالا چرا ناراحت می شی به یه شرط بهت می دم.

خوشحال شدم و گفتم : هر چی باشه قبول می کنم.

-منو می رسونی فرودگاه تا من دست فرمونت رو ببینم اگه از امتحان سربلند بیرون اومدی سویچ مال تو

با خوشحالی پریدم هوا و گفتم : از همین الان من رو برنده بدون پس می رم آماده شم.

لباسهام رو پوشیدم ، آماده شدم حسام هم آماده بود ساکش رو به دستش دادم و گفتم:بریم

لبخندی زد و گفت : بریم

سوار ماشین شدیم چشمام رو بستم و نفس عمیقی کشیدم و با اعتماد به نفس استارت زدم

تمام سعیم رو کردم که خوب رانندگی کنم خودم هم می دونستم دست فرمونم حرف نداره دفعه قبل هم تصادف

تقصیر من نبود.توی راه حسام ساکت بود و به رانندگی من توجه می کرد.

جلوی فرودگاه که پارک کردم نگاهش کردم و گفتم : چطور بود؟

-مثل همه کارات خوب و بی نقص.

-خیلی متشکرم بهتره بری چون دیگه داره دیرت می شه.

لبخندی زد و گفت : چشم خانم

وقتی پیاده شد گفتم : موفق باشی در ضمن سوغاتی یادت نره رسیدی زنگ بزنی میام دنبالت

-چشم دریا مواظب خودت باش اگه تنها بودی برو خونتون تنها نمون.

گفتم : حتما برو دیگه خداحافظ

حسام خداحافظی کرد و رفت.

چند روزی دوری از حسام حتما خیلی سخت بود این مدت کلی بهش عادت کرده بودم.

دیگه با هم مشکلی نداشتیم درسته حسام گاهی مثل قبل دیر میومد یا حتی می دونستم هنوز روشک رو می بینم اما

واسم مهم نبود چون رفتارش با من خوب بود دیگه سعی نمی کرد حفاظی دور خودش ایجاد کنه می دونست که من حد

خودم رو می دونم و هیچ وقت به حریمش تا خودش نخواد تجاوز نمی کنم.

به خونه که برگشتم فهمیدم که چقدر جاش خالیه.

این چند روز بهترین فرصت بود تا تصویر چهره اش رو با خیال راحت بکشم بدون اینکه متوجه بشه. همه تابلوهایی رو

که کشیده بودم توی اتاق کناری گذاشتم و سعی کردم تصویر حسام رو توی ذهنم بیارم و شروع به کشیدن تصویرش.

نمی‌دونم چقدر توی نقاشی گم شده بودم که زنگ گوشی همراه منواز خلسه خارج کرد.  
آرام بود گوشی رو برداشتم و گفتم: سلام بر آرام ناآرام.

-سلام عروس می بینم که تنها شدی

-آره حسام رفته خیلی جاش خالیه

-هنوز که 2 ساعت نیست رفته خانم چه رمانتیک.

-لوس نشو حالا بگو که چیکار داشتی.

-از آتلیه زنگ زدن گفتن عکساتون آماده است گفتم که عصر بیا بریم تحویل بگیریم.

خیلی خوشحال شدم گفتم: جدی می‌گی؟ وای آرام خیلی خوشحالم کردی.

-نمی‌خواد زیاد خوشحال باشی چون واسه خبرم شام دعوت هستم.

-از کی تا حالا خودت رو دعوت می‌کنی؟

-از وقتی خواهر شوهر شدم فعلا خداحافظ

-لبخندی زدم و گفتم: بس ع خداحافظ.

عصر همراه آرام به آتلیه رفتیم عکسا فوق العاده بودن هیچ وقت فکر نمی‌کردم آنقدر قشنگ باشن لبخند مصنوعی حسام واقعا بامزه بود همین هم باعث زیبایی بیشتر عکسا شده بود.

توی آتلیه خیلی خوب نتونستم عکسارو ببینم دوست داشتم زودتر برم خونه با خیال راحت و با حوصله عکسا رو نگاه کنم. سفارش کردم چند تا از عکسارو واسم بزرگ کنه. می‌خواستم توی اتاق خوابمون آویزون کنم.

همراه آرام به رستوران رفتیم من وعده شام زورکی رو انجام دادم بعد هم به خونه برگشتیم خیلی با سرعت رانندگی کردم وارد خونه که شدم بدون اینکه لباسام رو در بیارم آلبوم عکسهارو روی میز گذاشتم و با دقت بهشون نگاه کردم.

واقعا چقدر بهم می‌ومدیم خودم که از دیدن خودمون ایتن تصور رو داشتم مطمئن بودم نظر بقیه هم چیزی جز این نیست. با لبخند به حسام نگاه کردم و گفتم آخه بد اخلاق ما که این قدر بهم می‌ایم من که اینقدر عاشقتم تو چرا ازم

دوری می‌کنی؟

این چند روز تمام وقتم رو روی تصویر حسام کار کردم سعی کردم غم توی چشماش رو پاک کنم می‌خواستم همیشه بخنده سعی کردم لبخندش رو تصور کنم و بکشم.

از کار خودم خیلی راضی بودم. قاب عکسها هم آماده شدن 2 تا رو انتخاب کردم و توی اتاق خواب آویزون کردم حسام دیروز تماس گرفت و گفت: که فردا ساعت 11 صبح می‌رسه.

رفتم فرودگاه دنبالش خیلی دلم برا دیدنش تنگ شده بود . یه دسته گل نرگس هم سر راه براش خریدم . عاشق گل نرگس بودم هر چند گل وحششش رو بیشتر از گل خونه ای دوست داشتم اما الان فصل گل نرگس نبود و مجبور شدم گلخونه ای بخرم .

منتظرش جلوی در ایستاده بودم که اومد با لبخند به طرفش رفتم و گل رو بهش دادم و گفتم : سلام کارت خوب پیش رفت

لبخندی زد و گفت : سلام آره بد نبود متوجه شدم که دوباره پریشون و غمگین شده

سوار ماشین شدیم می دونستم که خسته است پس خودم رانندگی کردم .

سکوت اذیتم می کرد مخصوصاً اینکه می دونستم حسام داره فکر می کنه و نتیجه اش غم بیشتر بود

سکوت رو شکستم و گفتم . نروژ کشور قشنگیه؟

حسام نگاهم کرد و گفت؟ آره اما تقریباً 6 ماه روز و شش ماه شب

-خیلی جالبه حتما باید یه سفر منم با خودت ببری .

اخمای حسام توی هم رفت از حرف من ناراحت شد؟ من که چیز بدی نگفتم اما دیگه ساکت شد و تا رسیدنمون حرفی نزد .

وارد خونه که شدیم هنوز اخماش توی هم بود رفت توی اتاق خواب تا لباساش رو عوض کنه خیلی تشنه بودم شیشه آب رو از یخچال درآوردم

صدای فریاد مانند حسام اومد از ترس شیشه آب از دستم افتاد و شکست . حسام فریاد زد و گفت: مثل اینکه این بازی رو حسابی جدی گرفتی دختر خانم و بعد قاب عکس عروسیمون رو شکست .

اشک از چشمام جاری شد دیگه اصلاً جایی رو نمی دیدم فقط اشک بود که می ریخت صدای حسام توی سرم بود که می گفت: بهتره این مسخره بازی هارو جمع کنی . انگشت اشاره اش رو به طرفم گرفت و گفت : از اول قرارمون فقط جدایی بود نه دل‌بستگی بعد سویچ رو از روی اپن برداشت از خونه خارج شد .

واقعا توی شک بودم اشکام سرازیر می شد و خنجر حرفای حسام قلبم رو هدف گرفته بود روی زمین نشستم حالم خیلی بد بود نیاز به هوای آزاد داشتم بلند شدم به تراس برم شیشه توی پام فرو رفت یکی نه دو تا نه چند جای پام زخم شده بود ولی زخم دلم بیشتر بود سوزش پاهام مهم نبود قلبم شکسته شده بود . شیشه ها رو از پام در آوردم خون از پاهام روی سرامیک ها می ریخت خودم رو به تراس رسوندم روی صندلی نشستم و به شهر چشم دوختم .

کجای کار من اشتباه بود . چرا من باید عاشق کسی می شدم که من نمی خواست چرا حماقت کردم . و تن به این بازی ویرانگر دادم . من کجای زندگی حسام بودم؟

حالم خیلی بد بود بدنم سرد شده بود؟ بسختی خودم رو به تخت رسوندم از پاهام هنوز خون میومد چند تا دستمال کاغذی روش گذاشتم که سوزش پاهام بیشتر شد روی تخت دراز کشیدم و به خواب رفتم.

با صدای باز و بسته شدن در خونه از خواب پریدم، هوا تاریک شده بود نگاه به ساعت کردم ساعت 11 شب بود چرا خواب بودم؟ تازه یاد اتفاقات صبح افتادم دوباره اشکم سرازیر شد. به پاهام نگاه کردم خونش بند اومده بود زخم پام خوب میشد زخم قلبم چی؟

صدای حسام اومد که می گفت دریا دریا کجایی این خون مال چیه؟

در اتاق با شدت باز شد حسام به پاهام نگاه کرد و گفت دریا خوبی؟

با کف دستش به پیه شونیش کوبید و گفت: من چیکار کردم؟

جلوی پام زانو زد و گفت لباسات کجاست باید ببرمت دکتر رنگت مثله گچ شده.

لبخند غمگینی به روش زدم و گفتم: چیزی نیست من خوبم یکم فشارم افتاده.

-نگاه به پاهات چیکار کردی چرا مراقب نبودی. آگه طوریت می شد من هیچوقت نمی تونستم خودم رو ببخشم.

به سختی بلند شدم و نشستم به چشمای حسام خیره شدم و گفتم نگاه کن چیزیم نیست نگران نباش.

قطره ای اشک از چشمای سیاهش پایین اومد دستم رو روی گونش بردم و با انگشتم اشکش رو پاک کردم. داشتم دیوونه می شدم حسام داشت اشک می ریخت و مقصرش من بودم چرا با نادونی کاری کردم که اینقدر هر دومون ناراحت بشیم.

اشکای خودم هم روی گونه هام می ریخت دستش رو گرفتم و گفتم: منو ببخش نباید بچه بازی می کردم نباید اون عکسارو.....

وسط حرفم پرید و گفت: دریا تو اشتباه نکردی مقصر منم سعی نکن با خوویت داغونم کنی از توی کمد پالتو و شلوارم رو درآورد و گفت فوری آماده شو باید ببرمت درمانگاه. بدون اینکه مخالفت کنم لباسام رو عوض کردم نمی تونستم خیلی خوب روی پاهام راه برم. حسام که متوجه شد نمی تونم راه برم کمکم کرد تا از خونه خارج بشیم و سوار ماشین شم.

توی درمانگاه زخمام رو پانسمان کردن از صبح خون زیادی ازم رفته بود و چون چیزی نخورده بودم فشارم افتاده بود سرم بهم وصل بود خیلی حالم بهتر شده بود.

حسام مدام دورم تاب می خورد و به قولی دلجویی می کرد آرزو می کردم زمان توی همین لحظات ثابت بشه حسام تا آخر دنیا همین طور نگرانم باشه و باهام مهربون برخورد کنه اما اینا همش یه رؤیا بود که تحققش غیر ممکن بود.

سرم که تمام شد به خونه برگشتم خیلی خسته بودم هم از لحاظ جسمی و هم روحی. روی تخت دراز کشیدم و به خوابی عمیق رفتم.

چند روزی از برگشتن حسام گذشته بود سعی کردم ماجرای اون روز رو به فراموشی بسپارم و خیلی عادی با حسام برخورد کنم. حسام که متوجه شده بود از یادآوری اون روز خوشحال نمی شم دیگه حرفی نزد اما خیلی مراقبم بود تا پاهام خوب بشه ترجیح دادم که دانشگاه نرم.

با خودم کنار اومده بودم و به نوعی شکست رو پذیرفته بودم فقط تا زمانیکه حسام می خواست کنارش می موندم باید از این لحاظ کنار حسام بودن لذت می بردم نباید هیچ موضوعی خللی در رابطه من ایجاد می کرد باید از کنارش بودن استفاده می کردم.

شب بود تازه حسام از شرکت اومده بود شام از بیرون سفارش دادیم و توی سکوت مشغول خوردن شام بودیم که گوشیم زنگ خورد شماره نا آشنا بود.

گفتم: بله بفرمایید.

-سلامخوبی دریا؟

۱- سلام سپهر شمایم ممنون

این هفته کلاس نیومدی نگرانت شدم

-خیلی ممنون که نگران شدی ولی یه کسالت کوچیک داشتم خوب شدم از شنبه میام کلاس

-مراقب خودت باش اصلاً دوست ندارم شاگرد خوبم از درسا عقب بمونه.

-نظر لطفه سپهر دانشگاه می بینمت.

-خداحافظ

-خداحافظ

برگشتم سر میز شام حسام غذاش تقریباً تمام شده بود با اخم گفت سپهر بود؟

-آره می خواست بدونه چرا کلاس نرفتم.

-آهان از سر میز بلند شد و تشکر کرد و رفت جلوی تلویزیون و مشغول تماشای فوتبال شد. اشتهاش زیادی نداشتم میز رو جمع کردم و ظرفارو شستم.

می خواستم برم توی اتاق که حسام گفت: متاسفم که از درسات عقب موندی

از اینکه هنوز از ماجرای اون شب ناراحت بود دلم گرفت و گفتم: این طور نیست درسام این ترم زیاد نیست.

نزدیکای عید بود همه در تکاپو بودن تا وارد سال جدید بشن دلم هوای خرید کرده بود می دونستم حسام از خرید خوشش نمیاد به حسام زنگ زدم و گفتم می خوام عصر برم بیرون می خواستم بهت اطلاع بدم.

حسام گفت بمون خودم میام با هم بریم.

-می خوام خرید کنم

-پس میام با هم بریم خرید

-اما تو که از خرید خ‌وشت نمیاد

-از جاهای شلوغ خ‌وشم نمیاد میریم به جای خلوت . عصر می بینمت الان کار دارم.

-باشه خ‌داحافظ.

عصر همراه حسام واسه خرید رفتیم . حسام جلوی یه پاساژ بزرگ نگه داشت ، قبلا این جا اومده بودم می دونستم خلوته اما لباسهای فوق العاده ای داشت.

توی پاساژ قدم می زدیم و به ویتترین مغازه ها نگاه می کردیم توی ویتترین یه مانتوی سبز پسته ای چشم رو گرفت ایستادم و کمی نگاهش کردم حسام گفت: می خ‌وای امتحانش کنی؟

لبخندی زد و گفتم : بدم نمیاد

وارد مغازه شدیم فروشنده از مانتوی درخواستی برام آورد اتاق پرو رفتم و پوشیدمش خیلی قشنگ بود دوستش داشتم ، تصمیم گرفتم همین رو بخرم در اتاق رو باز کردم تا حسام نظرش رو بگه که دیدم لبخند زد و گفت همین خوبه خیلی بهت میاد.

بعد گفت چند لحظه صبر کن رفت و با یه شلوار لوله تفنگی یخی برگشت و گفت اینم امتحان کن از اینکه حسام واسم لباس انتخاب کرده بود روی ابرام بودم فوری گرفتم و پوشیدم ترکیب عالی بود .لباس ها رو درآوردم و از اتاق پرو خارج شدم رو به حسام کردم و گفتم همین ها رو برمی دارم حسام لبخندی زد و رفت حساب کرد و از مغازه خارج شدیم

با انتخاب من یه بلوز شلوار اسپرت شیک خرید بعد با هم رفتیم و کفش خریدیم و کمی دیگه خرید انجام دادیم . چقدر خرید کردن کنار حسام عالی بود چون نظرش رو اعلام می کرد حتی اگه خوشش نمی یومد می گفت خوب نیست و این صداقت برام لذت بخش بود.

شام هم کنار هم توی رستوران خوردیم اولین بار بود که حسام سعی نکرد شبمون رو خراب کنه من مدام شوخی می کردم و می خندیدیم. اعتراف می کنم خیلی خوش گذشت شاید دیگه هیچ وقت این روز تکرار نشه اما خاطره اش تا ابد توی ذهنم حک شده.

3روز تا عید مونده بود کلاسای دانشگاه تعطیل شده بود حسام هم کاراش سبک شده بود بابا تماس گرفت و گفت فردا همگی می خ‌وان واسه تحویل سال برن شمال و از حسام خواست همراهشون بریم. حسام از پیشنهادشون استقبال کرد و گفت که ما هم میایم.

وقتی که فهمیدم حسام قبول کرد خیلی خوشحال شدم فوری به اتاقم رفتم و مشغول جمع کردن وسایل خودم و حسام شدم.

حسام که اشتیاقم رو دید خندید و گفت: نمی دونستم رفتن به شمال اینقدر خوشحالت می کنه.

-من عاشق دریام ، صاف و آبی و مهربون.

حسام لبخند مهربونی زدو گفت : درست مثل خودت.

تا شب روی پاهام بند نبودم همش دوس داشتم فردا از راه برسه وسایل نقاشیم هم برداشتم تا برم کنار ساحل و جنگل نقاشی کنم.

صبح زودتر از حسام از خواب بیدار شدم قرار بود توی راه صبحانه بخوریم یه دوش گرفتم و لباسام رو پوشیدم حسام از خواب بیدار شد و گفت : دریا هنوز زوده چرا بیدار شدی؟

-آقای وقت شناس نیم ساعت دیگه باید راه بیفتیم زود نیست بلند شو آماده شو.

حسام کمی غرغر کرد و گفت : حتما باید اینقدر زود راه بیفتیم روز تعطیل نمی تونم بخوابم بلند شد و حمام کرد و لباس پوشید با هم سوار ماشین شدیم ساکمون رو صندوق عقب گذاشتو گفت : کوله پشتیتم بده بزارم عقب.

-نه لازمش دارم می ذارمش جلوی پام.

-باشه هر طور راحتی.

به محل قرار رسیدیم بابا و عمو بهرام اومده بودن و منتظر ما بودن از ماشین پیاده شدم با مامان و آرام روبوسی کردم و می خواستیم راه بیفتیم به آرام گفتم که بیاد پیش ما اما گفت : بابا تنهاست و می خواد همراه با عمو بهرام بیاد . دیگه اصرار نکردم.

سوار ماشین شدیم کمی از راه که گذشت گفتم :ضبط رو روشن نمی کنی دوست دارم توی جاده موسیقی گوش بدم.

حسام لبخندی زد و گفت توی داشبورد چند تا سی دی هست هر کدوم رو می خوای بزار.

نگاهی به سی دی های توی داشبورد انداختم یکی رو انتخاب کردم تا توی دستگاه بزارم که منصرف شدم. یه سی دی توی ضبط بود همون رو گذاشتم آهنگ زیبایی از رضا صادقی شروع به خواندن کرد.

کمی صندلی ماشین رو عقب کشیدم چشمم رو روی هم گذاشتم و با آرامش در آهنگ غرق شدم.

خدا رو چه دیدی شاید با تو باشم

شاید با نگاهت از این غم رها شم

خدا رو چه دیدی شاید غصه رد شد

دلم راه و رسم این عشق رو بلد شد

هنوز بی قرارم به یاد نگاهت

نشستم تو بارون بازم چشم به راهت

هنوز بی قرارم به یاد نگاهت

نشستم تو بارون بازم چشم به راهت  
خدا رو چه دیدی تو شاید بمونی  
شاید غصه هامو تو تو چشمام بخونی  
خدا رو چه دیدی شاید دل سپردی  
شاید عشقمون رو تو از یاد نبردی  
هنوز بی قرارم به یاد نگاهت  
نشستم تو بارون بازم چشم به راهت  
هنوز بی قرارم به یاد نگاهت  
نشستم تو بارون بازم چشم به راهت  
تو ترسی نداری از عشق و جدایی  
می خوای پر بگیری به سمت رهایی  
برای تو موندن دلیلی نداره  
برات حرف رفتن شده راه چاره  
خدا رو چه دیدی تو شاید بمونی  
شاید غصه هامو تو تو چشمام بخونی  
خدا رو چه دیدی شاید دل سپردی  
شاید عشقمون رو تو از یاد نبردی  
خدارو چه دیدی  
خدا رو چه دیدی.....

چشمام رو کمی باز کردم حسام توی فکر بود نمی دونم چرا احساس کردم این آهنگ حرف دل حسامه یا به نوعی حرف دل منه نمی دونم واقعا این طور بود یا من دوست داشتم این طور تصور کنم . چشمام رو دوباره روی هم گذاشتم و به آرامش بودن در کنار حسام فکر کردم و به خواب شیرینی و سرشار از آرامش رفتم.  
صدای حسام توی گوشم پیچید که می گفت دریا عزیزم ایستادن تا صبحانه بخوریم بلند شو.  
چشمام رو باز کردم حسام لبخندی زد و گفت : خوب خوابیدی ؟  
لبخندش رو پاسخ دادم و بعد بلند شدم و گفتم : هیچ وقت خوابی به این آرومی و شیرینی نرفته بودم.  
حسام از ماشین پیاده شد توی آینه شالم رو مرتب کردم و از ماشین پیاده شدم.  
همه توی کافه بین راه واسه صبحانه رفته بودن ، حسام منتظر من بود تا با هم وارد کافه بشیم.



از آرام معلوم بود تمام راه رو خواب بوده با چشمای پف آلود سرش رو روی شونه عمو بهرام گذاشته بود هـوس کردم یکم سربه سرش بزارم چشم به لیوان آب روی میز افتاد نگاهی به لیوان انداختم و بعد با شیطنت نگاهی به آرام کردم لیوان رو برداشتم که دیدم حسام با لبخند نگام کرد و زیر گوشم گفت : شیطونی نکن آرام حسابتو می رسه. منم آرامم گفتم می ارزه.

کمی از آب روی صورت آرام پاشیدم آرام با ترس پرید توی هوا و بعد که متوجه قضیه شد فریاد زد دریا می کشمت و دنبالم دوید خودم رو پشت حسام قایم کردم و مدام به چپ و راست می رفتم و می گفتم حسام بگیرش نزار بیاد نزدیک

حسام می خندید و بعد کنار رفت و گفت من دخالت نمی کنم.

آرام نیشکونی از بازوم گرفت و گفت حیف که جاش نیست و گرنه حسابتو می رسیدم.

با اینکه بازوم درد می کرد اما با شیطنت با حالت بچگانه گفتم : تو که مهربونی ناسی دلت می آد؟

بعد بغلش کردم و بوسیدمش. آرام گفت : خر شدم بسه دیگه خیسم کردی از بس بوسیدیم.

روی صندلی کنار حسام نشستم همه مشغول خوردن نیمرو بودن همیشه از خوردن نیمرو متنفر بودم اصلاً میل نداشتم

فقط لیوانی چای برداشتم حسام توی گوشم گفت : نیمرو که می دونم دوست نداری چی می خوای واست بگیرم.

از اینکه حسام می دونست من نیمرو دوست ندارم ته دلم ضعف رفت و گفتم : نه میل ندارم همین چای رو می خورم.

بدون توجه به حرف من بلند شد و رفت و بعد با سینی کره و مربا و عسل و گردو برگشت خودش لقمه گرفت و به

دستم داد. از اینکه جلوی بقیه بهم محبت می کرد خیلی خوشحال بودم یعنی واقعا از ته دل محبت می کرد یا فقط داشت

تظاهر می کرد.

لقمه رو از دستش گرفتم و گفتم ممنون

مامان که از دیدن این صحنه خیلی خوشحال شده بود گفت : آقا حسام همیشه این طور واسش لقمه می گیری؟ دخترم

رو بد عادت نکن.

حسام خندید و گفت : خودم چاکرشم هستم و بعد با محبت به من نگاه کرد دستم رو روی قلبم گذاشتم فکر کنم

سکته رو زدم. با اشتها تمام صبحانه رو خوردم ، با اینکه هیچ وقت صبحانه رو دوست نداشتم.

همه سوار ماشین شدیم.

با تمام عشقم نگاهش کردم و گفتم : ازت ممنونم.

کمی با تعجب نگاهم کرد و گفت : بابت چی؟

-بابت اینکه جلوی بقیه باهام خوب رفتار می کنی و تظاهر می کنی مشکلی وجود نداره.

حسام کمی غمگین شد و گفت : من هیچ وقت تظاهر نکردم. من واقعا مشکلی باهات ندارم.

آخه چرا همیشه من این قدر نادونم که خوشحالی هامون رو خراب می کنم می مردی دختر تشکر نمی کردی. حسام ساکت شد سکوتی که شامل هزاران پیام بود : خواستن و نخواستن. مصمم و مردد ، مهربان و سردو..... ماشین وارد یه پیچ شد رو به حسام گفتم بعد از پیچ نگه دار لطفاً کار دارم. حسام -چیکار داری؟ اصلاً جاش مناسب نیست. -خواهش می کنم.

وقتی به محل موعد نظرم رسیدم گفتم همین جا لطفاً نگه دار. حسام کمی وارد خاکی شد و نگه داشت گفتم پیاده شو می خوام یه چیزی نشونت بدم و بعد با هیجان کوله ام رو برداشتم و پیاده شدم. حسام از ماشین پیاده شد ولی ایستاده بود من که دیدم نمیادرفتم و دستش رو کشیدم و گفتم بیا می خوام یه چیزی نشونت بدم. و همین طور که دستش رو می کشیدم شروع به دویدن کردم به سمت جنگل ، کمی از شیب جنگل رفتیم پایین. حسام نفس نفس می زد و می گفت : دریا آروم الان می افتی اما من می خندیدم گفتم : نترس من به این جور جاها عادت دارم فقط عجله کن.

از جاده فاصله گرفته بودیم و تقریباً توی این شیب نمی شد جاده رو دید پشت چند تا درخت بلند ایستادم حسام پشت سرم می اومد وقتی رسیدیم گفتم اینم اون جایی که می خواستم نشونت بدم حسام با دقت به اطراف نگاه کرد و گفت چقدر اینجا قشنگه مثل بهشت می مونه کنار یه تخت سنگ بزرگ یه چشمه جوشان زده بود بیرون ، آب قل قل می کرد و روی زمین جاری میشد یه دشت وسیع سبز هم روبرومون بود که با وزش نسیم چمن زار به رقص در میومد. حسام به سمت چشمه اومد و گفت این جارو از کجا پیدا کردی تو؟

خندیدم و شیشه ای از توی کیفم درآوردم و گفتم: این چشمه حیات منه می خوام باهات قسمتش کنم. بعد شیشه رو پر کردم و گفتم بیا از آب چشمه بخور تا همه چیز زندگیت جاودانه بشه  
حسام گفت : چشمه حیات

-آره این چشمه به من حیات بخشید یه زمانی مجبور بودم راه زندگیم رو خودم انتخاب نکنم مجبور بودم پا روی تمام علایقم بذارم و تن به یه زندگی اجباری بدم برای فرار از بحران داشتم می رفتم شمال پیش عمو رحمان تا کمی آروم بشم ، تمام راه گریه می کردم درست کنار جاده همون جا ایستادم هق هق گریه ام بیشتر شد نگه داشتم تا خودم رو خالی کنم . نمی دونم چی باعث شد که پیام اینجا پایین و بعد پیدا کردن این چشمه . وقتی از آب چشمه خوردم یه حس آرامش عجیبی کردم تصمیم خودم رو گرفتم من خودم باید راهم رو انتخاب می کردم نباید اجازه می دادم نظر بقیه روی تمام آیندم تاثیر بزاره بخاطر همین هم اسم این چشمه رو گذاشتم چشمه حیات.  
حیات بخشید به آرزوهایم به خودم به آینده ام و از همه مهم تر من الان جاودانه ام.

نه به این معنی که نمی‌میرم درست برعکس وقتی راهم رو انتخاب کردم می‌دونم بعد از مرگم هم توی یه جای خوبم ، چشمه آرامش داد تا راهی رو انتخاب کنم که باعث زندگی جاودانه می‌شه.

حالا نترس تو هم از این آب بخور و تمام انرژی‌های منفی رو پاک کن خودت تصمیم بگیر واسه خودت و زندگی‌ات. حسام کاملاً توی فکر بود داشت تصمیم می‌گرفت ؟ می‌خواست جاودانگی ببخشه به زندگیش؟ نمی‌دونم کمی ازش فاصله گرفتم تا توی خلوت و سکوت فکر کنه به بودن با عزت وقتی خودت انتخاب کنی ، وقتی در مقابل همه فقط بگی این منم که واسه منیتم تصمیم می‌گیرم با عزت می‌شی.

روی تخته سنگی نشستم و به چمن زار چشم دوختم حس سکوت بود و سکوت.

یه ربع گذشته بود که حسام اومد کنارم روی تخته سنگ نشست و گفت : واقعا بهت حسودیم می‌شه ، دریا اینکه می‌بینم تا این حد آرامش داری و خودت رو درگیر زندگی نکردی از اینکه همیشه این خودت هستی که تصمیم می‌گیری و آزاد و رهایی.

-خوب چرا تو هم سعی نمی‌کنی روح رو آزاد کنی؟

-همیشه دریا همه چیز به آسونی زندگی تو نیست من درگیر زندگی ناخواسته‌ام همیشه رها شد.

من که فکر کردم منظورش با زندگی با منه خیلی ناراحت شدم اما باید کمکش می‌کردم حتی اگه به جدایی اون از من ختم می‌شد.

به روبه رو نگاه کردم و گفتم : اگه از این زندگی ناخواسته جدا بشی آرامش پیدا می‌کنی؟

متوجه منظورت نشدم اما اگه منظورت زندگی با منه من قرارمون یادم نرفته.

کمی اخماش توی هم ریخت و گفت : نه دریا چیز دیگه‌ای توی زندگی من هست نخواه برات توضیح بدم چون واقعا الان نمی‌تونم شاید بعداً بگم ولی الان نه.

خوشحال شدم آیا همین که غم حسام به زندگی با من مربوط نبود کافی بود مطمئنم که نبودولی کمی آروم کرد و از

روی تخته سنگ پریدم پایین و برای اینکه بحث رو عوض کنم گفتم : میای عکس بگیریم؟

لبخندی زد و گفت : آره بدم نمیاد.

از توی کوله پشتیم سه پایه و دوربین رو درآوردم یه نمای خوب انتخاب کردم روی تخته سنگ کنار چشمه می‌تونستیم بشینیم و پشت سرمون هم جنگل بود خیلی عکس‌قشنگی از آب درمیومد.

به حسام گفتم گوشه تخته سنگ بشینه سه پایه و دوربین رو آماده کردم و خودم رفتم کنار حسام نشستم دست

حسام دور شونه‌ام حلقه شد و منو به خودش چسبوند با تعجب نگاهش کردم که اون با یه لبخند زیبا بهم چشم

دوخت توی همون حالت فلش دوربین زده شد از کار حسام گونه‌ها سرخ شد از حسام جدا شدم و همون طور که سر

به زیر داشتم به طرف دوربین رفتم و جمعش کردم و توی کوله‌ام گذاشتم.

نمی‌تونستم توی چشمای حسام نگاه کنم. گوش‌های حسام زنگ خورد گوش‌های من رو از جیبش درآورد و گفت: بله

-داریم میایم

-آره توی راه نگاه داشتیم تا به ربع دیگه پیشتون هستیم نگران نباشید.

-باشه خداحافظ

حسام به طرفم اومد و گفت: دیگه بریم مامانت بود خیلی نگران شده بود.

موافقت کردم و کنار هم توی سکوت به ماشین رسیدیم. کوله رو صندلی عقب گذاشتم و گفتم: من رانندگی کنم؟ خسته شدم.

حسام با شیطنت گفت: من خسته شدم یا می‌خواهی رانندگی کنی؟

-حالا دیگه، سوئیچ رو می‌دی؟

لبخندی زد و گفت: هر موقع این‌طور معصوم می‌شی در مقابلت کم میارم بیا بگیر.

با اشتیاق سوار ماشین شدم و سوئیچ رو گرفتم و راه افتادیم جلوی ویلا رسیدیم، آقا حشمت در ورودی رو باز کرد برایش بوق زد و سلام کردم و وارد ویلا شدم. حسام ساک و وسایل نقاشی رو از صندوق عقب خارج کرد. کوله ام رو برداشتم و گفتم بریم تو.

حسام وسایل رو برداشت که آقا حشمت ازش گرفت و گفت من می‌برم اتاق دربا خانم شما بفرمایید توی سالن. ایستادم تا حسام هم بیاد و همراه هم وارد سالن بشیم حسام بهم رسید دستم رو گرفت و همراه هم وارد سالن شدیم گفتم سلام به همگی ما اومدیم.

آرام از جا با جیغ کوتاهی بلند شد و گفت: نامردا کجا رفته بودید دیگه تنها تنها می‌رید می‌گردید؟

لبخندی زد و گفتم: آگه دختر خوبی باشی گریه هم نکنی دفعه بعد تو رو هم می‌بریم.

همه با این حرف من خندیدن آرام از بازوم دوباره نیشکونی گرفت و گفت: حیف که مهمون داریم وگرنه حالیت می‌کردم.

با تعجب زیر گوشش گفتم: مهمون؟ و بعد به سالن نگاه کردم اصلاً فکرش نمی‌کردم مهمون عمو، روشنگ و پدرش باشن با دیدنش ناخود آگاه اخمام توی هم رفت و به روشنگ و پدرش سلام کردم. نگاهم به حسام افتاد که خیلی عادی برخورد کرد.

کنار هم روی مبل نشستیم.

آرام روی مبل کنار من جای گرفت و گفتم: اینا اینجا چیکار می‌کنن /

آرام شونه بالا انداخت و گفت: من از کجا بدونم.

حسام اخم کرد رو به من و آرام گفت: اصلاً درست نیست توی جمع پیچ پیچ می‌کنید.

و بعد با آقای سالاری مشغول صحبت شد.

آقای سالاری گفت: قصد مزاحمت نداشتم وقتی روشنگ گفت آقا حسام از ما دعوت کرده که همراهشون بیایم شمال

در مقابل اصرارهای روشنگ نتونستم مقاومت کنم.

حسام - این چه حرفیه شما مراحم هستید. خوشحالمون کردید.

بابا هم گفت: اتفاقاً وقتی می‌آیم شمال هر چی دوستان بیشتر باشن به آدم بیشتر خوش می‌گذره.

بغض عجیبی گلوم رو گرفته بود و داشت خفه ام می‌کرد یعنی حسام طاقت چند روز دوری از روشنگ رو نداشت. یعنی

دیشب باهاش تلفنی صحبت کرده بود و ازش خواسته بود که با ما بیان شمال. احساس حسادت عجیبی توی قلبم

ریشه دواند، سعی کردم حس منفی رو از خودم دور کنم به حسام نگاه کردم قلبم دلخور بود ازش. از جام بلند شدم

و معذرت خواهی کردم.

عمو رحمان رو هنوز ندیده بودم حدس زدم کاری برایش پیش اومده و گرنه امکان نداشت بدون ما می‌آیم و ویلا نمونده

باشه.

به اتاقم طبقه بالا رفتم وسایل و لباس‌ها رو از ساک خارج کردم و توی کمد چیدم بعد رفتم جلوی آینه به خودم توی

آینه نگاه کردم از لحاظ زیبایی چیزی از روشنگ کم نداشت شاید به نوعی زیباترم بودم. دنبال یه عیب توی صورتم

بودم که باعث دوری حسام از من بشه اما هر چی فکر کردم کمتر به نتیجه رسیدم.

روی تخت دراز کشیده بودم که آرام در زد و وارد شد لبه تخت نشست.

گفت: دریا از چی ناراحت شدی اومدی بالا؟

غمگین نگاهش کردم و گفتم: یعنی واقعا متوجه نشدی؟

-چرا ولی تو از اون سرتری نباید خودت رو دست کم بگیری.

-می‌دونم آرام اما چرا حسام باید از اونا بخواد با ما بیان شمال.

-نمی‌دونم دریا اما هر چی هست مطمئنم اون چیزی نیست که توی فکر تو می‌گذره.

-از ته دلم می‌خوام همین طور باشه.

مشتی آروم به بازوم زد و گفت: حالا بلند شو بریم پایین که عمو رحمانت اومده و همش سراغ دردونه اش رو می‌گیره.

لبخندی زدم و همراه آرام به سالن برگشتم. عمو رحمان رو دیدم پریدم توی بغلش و گفتم سلام بر عموی رحمان و

مهربانم.

عمو دستم رو از گردنش باز کرد و گفت: سلام دریا عزیزم دیگه بزرگ شدی این رفتارارو نکن.

مامان هم حرفش رو تایید کرد و گفت: دریا همیشه در مقابل شما بچه می شه از بس دوستش دارید و لوسش کردید. بابا با خنده به طرفم اومد و گفت: چند بار بگم حسودیم می شه این قدر برادرم رو تحویل می گیری بابا رو هم بغل کردم و بوسیدم و گفتم هر کی جای خودش رو داره خوب من عمو رحمان رو چند ماهه ندیدم دلم واسش تنگ شده بود.

نگاهم به حسام افتاد که مشغول صحبت با روشنگ بود برگشت نگاهم کرد از دستش دلخور بودم سرم رو به سمت دیگه چرخوندم و همراه عمو بهرام روی مبل نشستیم.

حسام اصلاً به من توجه نکرد تمام مدت با بقیه صحبت می کرد و بیشتر اوقات مخاطبش روشنگ بود. دلم حسابی از برخوردش گرفته بود به آرام گفتم، میای بریم کنار دریا؟ آرام با خوشحالی گفت: بدم نیامد اما باید به حسام و روشنگ هم بگیم باهامون بیان. با اینکه از روشنگ اصلاً خوشم نیومد اما ادب حکم می کرد ازش دعوت کنیم. آرام به سمت حسام و روشنگ رفت و گفت من و دریا می خوایم بریم ساحل شما هم میاید؟ حسام گفت: دریا عزیزم می خوام بری ساحل؟ از اینکه ازم نظر خواست ته دلم راضی شد اما دلخوریم خیلی زیاد بود آیا باید مثل همیشه توی خودم می ریختم؟ بالاخره دریای درونم پیروز شد. گفتم: بله دوست دارم با هم بریم. حسام بلند شد و گفت: با اجازه همگی ما میریم ساحل روشنگ تو هم که می یای پس بلند شو بریم. همه با هم به طرف ساحل رفتیم آرام و روشنگ جلوتر از من و حسام حرکت کردند حسام کمی قدم هایش رو آهسته کرد که منم مجبور شدم باهاش هماهنگ بشم. گفت: کلاه و عینکت رو نیاوردی الان پوستت می سوزه می خواستم بگم بزار بسوزه تو چیز با ارزش تری رو سوزوندی قل‌بم رو؟ اما گفتم: اشکال نداره

جلوم ایستاد و گفت: دریا از دستم ناراحتی؟ بی تفاوت شانه ای بالا انداختم و گفتم: نه واسه چی؟ -پس چرا رفتارت از وقتی اومدیم ویلا عوض شده؟ -نه اشتباه می کنی مشکلی وجود نداره.

عصبانی شد و عصبی دستی توی موهاش کشید و گفت: این سکوتت زجرم می ده چرا وقتی از چیزی ناراحتی، دلخوری بهم نمی گی.....و تقریباً با صدای بلند کمی از برخوردش جا خوردم و گفتم: ناراحتی من واسه اصلاً مهمه؟ و بعد قدم هام رو سریع کردم و خودم رو به آرام و روشنگ رسوندم

کنار دریا که رسیدیم لب‌خندی به روی دریا زد لب‌خندی تلخ ، شاید تلخ تر از زهر توی دلم گفتم دریا خیلی دوست دارم دریایی باشم اما نمی‌تونم.

روی شن‌ها نشستیم نگاهم به حسام افتاد اخم‌هاش توی هم بود و سکوت کرده بود فقط گاهی به سوآلای روشک یا آرام پاسخ می‌داد. وضع من هم بهتر از حسام نبود با این تفاوت که سعی می‌کردم وارد بحثشون بشم که آرام و روشک شک نکنن.

مدت کمی کنار ساحل نشسته بودیم که حسام بلند شد و گفت بریم ویلا

همه متوجه ناراحتی حسام شده بودن پس مخالفتی نکردن و به ویلا برمی‌گشتیم که آرام کنار گوشم زر زر کرد ، چی بهش گفتم این قدر ناراحت و عصبانی شده؟

-من چیزی نگفتم به خدا راضی به ناراحتیش نیستم خودش الکی ناراحت می‌شه.

-دریا تحملش کن بخدا خیلی دوستت داره.

-می‌دونم آرام اما مشکلش چیه؟ چرا چیزی بهم نمی‌گه؟ چرا باهام حرف نمی‌زنه؟

-بذار به وقتش همه چیز رو بهت می‌گه الان آمادگی نداره فقط تحملش کن. تو خیلی خوبی دریا مطمئنم درک می‌کنی. لب‌خند تلخی زد و گفتم : سعیم رو می‌کنم.

اون روز تا آخر شب حسام تلخ و سرد شده بود درست مثل قبل. من با خودم چیکار می‌کردم. باز حسام باهام مهربون شده بود خودم یه کاری کردم دوباره باهام سرد بشه. لعنت به من ، لعنت به من

آخر شب همه واسه خواب به اتاقهایی که عمو رحمان در نظر گرفته بود رفتند من خیلی خسته بودم روی تخت توی اتاقم خوابم برد . صبح واسه نماز بیدار شدم دیدم حسام روی کاناپه گوشه اتاق خوابیده. هوا هنوز کمی سرد بود پتوی خودم رو روی حسام انداختم ولی خوابش عمیق بود متوجه نشد چقدر توی خواب معصوم بود به صورتش نزدیک شدم دلم می‌خواست به این صورت معصوم به این چهره بی‌غم و غصه توی خواب ب‌وسه بزنم اما به خودم مسلط شدم امکان داشت بیدار بشه و انوقت مطمئناً کاخ آرزوهای خیلی زودتر ویران می‌شد.

رفتم بیرون وضو گرفتم و برگشتم و نمازم رو خوندم . هر موقع که می‌یومدم شمال بعد از اذان و نماز می‌رفتم کنار دریا و با خودم خلوت می‌کردم . اون روز هم خیلی دوست داشتم برم کنار دریا. وسایل نقاشی رو برداشتم و آروم از ویلا خارج شدم . موقع طلوع آفتاب بود ، دریا حال و هوای خاصی داشت خیلی وقتها سعی کرده بودم طلوع آفتاب رو نقاشی کنم اما هر دفعه نشده بود. این بار دوست داشتم طلوع آفتاب رو بکشم شاید گشایشی توی قلبم می‌شد تا دوباره طلوع کنم . اینبار می‌خواستم توی زندگی حسام طلوع کنم.

غرق در نقاشی بودم که حضور کسی رو پشت سرم حس کردم برگشتم دیدم حسام داره به طرفم میاد. دیروز باهام قهر بود از اینکه باهام حرف نزده بود دلم گرفته بود اما الان که به سمتم می یومد انگار بهترین هدیه زندگیم رو دریافت می کردم.

اومد و کنارم ایستاد و گفت : ساعت مناسبی نیست که اومدی کنار دریا؟

همون طور که نقاشی می کردم گفتم : مشکلی نیست من همیشه صبح بعد از نماز میام ساحل گفت : چی نقاشی می کنی؟  
- دارم طلوع خورشید رو می کشم.

- چه طور می تونی اینقدر آرامش داشته باشی که بیای کنار ساحل و نقاشی کنی.

- نمی دونم اما دارم مبارزه می کنم با نا آرامی درونم و از خدا هم می خوام کمک کنه کنار دریا بودن ، نقاشی کردن و سکوت همه بهم آرامش بیشتر می ده.

- دریا من هیچ وقت خدا رو لمس نکردم هیچ وقت ؛ گاهی فکر می کنم خدا مال من نیست.

دست از نقاشی کشیدم و کنارش روی ماسه ها نشستم و گفتم: اصلا این طور نیست که می گی خدا رو میشه همه جا و همه طور لمس کرد شاید نخواستی که حسش کنی.

- خواستم اما خدا صدای منو نشنیده خدا کاری نکرده که حس کنم وجود داره.

- خالصانه صداش نکردی و گرنه خدا همه بنده هاش رو به یک اندازه دوست داره بعد بلند شدم و جلوی روش ایستادم و گفتم حسام

اولین بار بود که حسام رو صدا می کردم خیره نگاهم کرد و زیر لب گفت : جانم

- بلند شو لطفا

حسام ایستاد دستش رو گرفتم بیا با هم رو به خورشید از ته دل دعا کنیم و هر کدوم چیزی رو که قلباً می خوایم از خدا بخوایم بهمون بده مطمئن باش خدا صدامون رو می شنوه

حسام گفت : باشه قبول اما اگه خدا صدای منو نشنید چی؟

- این طوری نگو من مطمئنم صدامون رو می شنوه و پاسخ میده.

دست در دست حسام رو به خورشید ایستادم و چشمام رو بستم و از ته دل از خدا خواستم کمکمون کنه تا همیشه با هم بمونیم ، کمکمون کنه تا مشکلات حسام حل بشه نمی دونم چرا اما احساس می کنم منو می خواد ولی یه سدی بین راه رسیدن به من داره خدایا اون سد رو بردار.

چشمام رو باز کردم حسام داشت بهم نگاه می کرد گفتم : اطمینان داشته باش همه چیزایی رو که خواستی بهت می ده اما باید واسشون تلاش هم بکنی.

- دریا خدای تو خیلی قشنگه چون تونسته به تو چنین آرام و خوبی هایی رو بده.



- خدای ما خیلی قشنگه حسام این قدر ازم تعریف نکن مفرور می شم.
- حسام لبخند قشنگی زد و گفت : امروز دوبار اسمم رو صدا زدی نکنه نیت داری من از خوشی سخته کنم.
- حرف حسام خیلی معنی ها واسم داشت دیگه مطمئن شدم دوستم داره.
- من هیچ وقت دوست ندارم اتفاق بدی واست بیفته.
- می دونم تو هیچ وقت بدی واسه کسی نمی خوای.
- دیگه کم کم داره از خودم خوشم میاد این قدر ازم تعریف کردی جمع کنیم بریم ویلا که الان همه بیدار میشن دنبال ما می گردن.
- حسام : دریا ناراحتیت واسه من مهمه دیگه هیچ وقت تصور نکن ناراحتیت بی ارزشه حالا بزار من وسایلت رو می یارم.
- نگاهی عمیق به تابلو انداخت و گفت: یه غم نهفته توی این تابلو هست دریا این طور نیست؟
- من برعکس شما فکر می کنم من زندگی دوباره رو توی این تابلو می بینم طلوع خورشید نشانه طلوع دوباره یک روز یا شاید شروع دوباره یک زندگی باشه .شاید یک روزی با طلوع خورشید تصمیم بگیریم دوباره زندگی جدیدی رو شروع کنیم.
- غمگین به تابلو نگاه کرد و گفت: گاهی ادم ها به نقطه ای می سرند که دوست ندارند طلوع دوباره خورشید رو ببینن.
- شما تا حالا به این نقطه رسیدی؟
- اره خیلی مواقع پیش اومده
- فکر نمی کنم مشکل این قدر پیچیده ای توی زندگی باشه که انقدر ناامیدت کرده باشه
- زود قضاوت نکن
- باشه قضاوت نمی کنم ولی سعی کن به جنگ زندگی بری تا پیروز بشی بعد می بینی همه چیز زیبا و دوست داشتنی هست.
- دوست ندارم طلوعی رو ببینم که باعث غروب همه چیزای خوبی که الان دارم.
- پس تلاش کن از دستتو ندی و بعد برای اینکه بحث رو عوض کنم میای تا ویلا مسابقه بدیم؟
- حسام خندید و گفت: همیشه شیطونی باشه بریم.
- وسایلم رو برداشت و به ویلا برگشتیم. من با شادی می دویدم و جلوتر از حسام به ویلا رسیدم . حسام نفس زنان به من رسید خندیدم و گفتم: مسابقه عادلانه نبود شما وسیله داشتی
- اشکال نداره من و تو نداره و هر دو زدیم زیر خنده.

صبحانه توی جمع خورده شد حسام دیگه اخماش توی هم نبود و این باعث شد بیشتر به من و همه خوش بگذره اما خودشیرینی های روشنک که مدام با حسام خوش و بش می کرد روی اعصابم تاثیر می داشت و کمی ناراحتم می کرد. بعد از صبحانه تصمیم گرفتیم همگی بریم جنگل. گلنار وسایل رو به کمک آقا حشمت توی صندوق عقب ماشین بابا جا دادند قرار بود که 2 تا ماشین بیشتر ببریم.

حسام به آرام و روشنک گفت که توی ماشین ما بشین. مامان، عمو رحمان و آقای سالاری هم سوار ماشین بابا شدند. تازه حرکت کرده بودیم که روشنک گفت: راستی حسام کی می خوای بری نروژ؟ گفتی تعطیلات عید می ری و برمی گردی؟

حسام: قرار بود برم اما فعلاً تا دهم تصمیمی ندارم.

آرام: حسام بزار بعد از تعطیلات برو دوست دارم سیزده بدر همه با هم باشیم.

من فقط سکوت کردم چرا روشنک باید می دونست حسام می خواست بره نروژ و من که زنش بودم ندونم. چرا؟

حسام: خودم هم فکر می کنم بعد از تعطیلات عید برم اما گفتم فعلاً تصمیمی ندارم

آرام: حسام سوغاتی واسم از نروژ نیاوردی یادت باشه؟

روشنک: مگه وسایلی که خریدیم رو بهش ندادی؟

حسام زیر چشمی نگاهی به من کرد من از درون داشتم آتیش می گرفتم اما خودم رو خونسرد نشون دادم یعنی روشنک با حسام رفته بود؟

حسام: نه فرصت نشد برگشتیم بهت می دم.

آرام: مگه تو هم با حسام رفته بودی؟

روشنک: آره حسام دوست نداشت تنها بره از من خواست باهاش منم قبول کردم.

پس چطور من روزی که رفتم فرودگاه حسام با روشنک نبود؟ حسام اگه روشنک رو می خواست چرا منو قاطی این بازی کرد؟

آرام کمی گرفته به نظر می رسید من حال بهتری از اون نداشتم با این تفاوت که خونسرد نشون می دادم. روشنک مدام از سفرش با حسام می گفت از جاهایی که رفته بودن می گفت از خونه حسام توی نروژ تعریف می کرد و من ذره ذره آب می شدم و قلبم فشرده می شد.

توی راه کار من مثل تمام وقتهای دیگه که ناراحت بودم سکوت بود حسام سعی نکرد حرفی بزنه که من کمی آروم بشم کاش می گفت مجبور به بردن روشنک شد کاش هیچ وقت نمی فهمیدم حسام و روشنک با هم به سفر رفتن به جایی که راز بزرگ زندگی حسام اونجا بود.

به محل مورد نظر که عمو رحمان انتخاب کرده بود رسیدیم جای با صفایی بود اما حوصله لذت بردن نداشتیم. وسایل نقاشیم رو از ماشین درآوردیم. آرام کمکم کرد تا وسایل رو گوشه ای قرار بدم بعد کنارم ایستاد و گفت: دریا ناراحتی؟ -نه چرا باید ناراحت باشم آرام

آرام - نمی خواد پیش من هم تظاهر کنی که ناراحت نشدی من می دونم که ناراحتی اگه بعد این همه سال نشناختمت دوست خوبی نبودم.

دریا - آرام نمی خوام راجع به این موضوع صحبت کنم. باشه؟

آرام گونه ام رو بوسید و گفت: باشه هر چی خواهر گلم بگه.

کنار مامان نشستیم و گفتم: حال مامان عزیزم چطوره؟ از هوا و طبیعت لذت می بری؟

مامان عاشقانه نگاهم کرد و گفت: بیشتر از اینکه کنار هم هستیم خوشحالم می دونی دریا چند وقت که با هم حرف نزدیم.

-آره فرصت نشده بود.

-از زندگی حسام راضی هستی؟

لبخندی به روش زدم و گفتم: آره خیلی خوبه

مامان دستم رو گرفت و گفت: دریا من خوب می شناسمت می دونم حتی اگه ناراضی باشی ورق رو به نفع خودت برمی گردونی من هیچ نگرانی بابت تو ندارم

دوست داشتم بگم مامان دریا کم آورده دریا دیگه نمی تونه مثل سابق مقاوم باشه عشق کمی روحش رو شکننده تر کرده اما بوسه ای به دستش زدم و گفتم: خوشحالم که نگرانم نیستی.

بابا اومد و گفت: مادر و دختر خوب خلوت کردن جایی واسه منم توی صحبتاتون هست؟

کمی بین خودم و مامان جا براش باز کردم و گفتم: همیشه جا واسه پدر عزیزم هست.

بابا کنارم نشست خودم رو بهش چسبوندم به آغوش پر مهرش احتیاج داشتم بغلم کرد و گفت: دختر بابایی چطوره؟ دیگه سراغی از باباش نمی گیره؟

خودم رو لوس کردم و گفتم: من که هر روز به شما و مامان زنگ می زنم بی انصاف نشو دیگه

بابا بوسیدم و گفت: هر روز که باید ساعتی به بار بهم زنگ بزنی من که به دختر بیشتر ندارم.

-باشه چشم آقای ستوده

با نگاهم دنبال حسام می گشتم می خواستم بدونم داره چیکار می کنه متوجه شدم که با آرام داره حرف می زنه حرف که چه عرض کنم از طرز صحبتشون معلوم بود دارن دعوا می کنن.

آرام از حسام فاصله گرفت و حسام عصبی دست توی موهاش کشید و به طرف جنگل رفت.

نیم ساعت گذشته بود و حسام برنگشته بود کمی نگرانش بودم اما به خودم اجازه ندادم برم دنبالش . توی کشمکش با خودم بودم که برم دنبالش یا نه که دیدم با روشنگ داره میاد اصلا متوجه نشدم روشنگ کی رفته بود دنبال حسام. نگاهم رو ازشون گرفتم. حسام و روشنگ اومدن.

حسام کنارم روی زمین نشست : حال دریا خانم چطوره؟  
گفتم : ممنونم توی این هوای خوب مگه میشه بد بود.

حسام : خدا رو شکر

روشنگ با کنایه : خانم نقاش حتما با دیدن این همه زیبایی دچار هیجان شدن بقیه رو فراموش کردن.  
می خواستم جواب دندان شکنی بهش بدم .این دریای ضعیف بود که به روشنگ اجازه داده بود وارد حریم زندگی اش بشود و الانم این طور باهاش حرف زده می شد. به خودم مسلط شدم و گفتم: روشنگ جان بقیه احتیاجی به توجه من ندارن.

روشنگ لبخندی زد و گفت: حتما همین طوره!

آرام برای اینکه بحث رو عوض کنه گفت: دریا می یای بریم یکم قدم بزنیم؟ هوا خیلی عالییه دوست دارم این اطراف رو بررسی کنم.

-بدم نیامد باهات پیام .بلند شدم و دست آرام رو گرفتم که بریم

آرام: وسایل نقاشیت رو می خوای بیاری؟

-نه فعلا فقط می خوام این اطراف چرخی بزنم حوصله نقاشی ندارم.

با آرام هم قدم شدیم .حتی از حسام هم نخواستیم که همراهیمون کنه کمی از جمع فاصله گرفتیم و توی جنگل راه می رفتیم که بارون شروع به باریدن کرد .عاشق نم نم بارون بودم اونم وسط جنگل که واقعا معرکه بود درختای بلند بوی خوب رطوبت خاک همه و همه برایم جذاب بود. کمی چرخ زدم و با اشتیاق نفس کشیدم .آرام خندید و گفت: تو دیوونه ای دریا

-امتحان کن تا لذتش رو حس کنی . بذار روحت به پرواز در بیاد.

هر دو شروع به چرخیدن کردیم چه حالی داشت فارغ از دنیا سبکبال بچرخه و قطرات بارون نور افشانی ات کنه. کمی که گذشت آرام روی زمین نشست و سرش رو بین دستاش گرفت . سرم گیج رفت دریا بس کن لطفا باشه ای گفتم و کنارش نشستیم.

-آرام؟

-بله

بلند داد زدم: خیلی ماهی حیف که سیاهی!



با فریاد گفتم: مشکل من تویی . پنهون کاریته. من حرفاتو با روشنک شنیدم. می دونم جایی تو زندگیت ندارم پس دیگه بهم نزدیک نشو. به راهم ادامه دادم. حسام گفت: اشتباه می کنی بهم فرصت بده.

اما من نمی خواستم حرفاش رو بشنوم . اون روز توی سکوت من و حسام گذشت هر دو گوشه ای نشسته بودیم و به بقیه و حرفاشون به ظاهر گوش می دادیم اما در واقع توی فکر بودیم. باید این بازی مسخره رو تمام می کردم یا نه؟ باید یه فرصت دیگه به حسام می دادم . اون واسم ارزش یه فرصت دیگه رو داشت.

غروب برگشتیم ویلا حوصله جمع رو نداشتم . نمازم رو خوندم و به ساحل رفتم و روی تابلوی طلوع کار کردم اما زیاد حوصله کشیدن نقاشی رو نداشتم . روی شن های ساحل نشستم

یک ساعتی از غیابم توی ویلای گذشته بود . باید برمی گشتم چون دیگه کم کم همه نگرانم می شدن. وسایلم رو جمع کردم و به ویلا برگشتم عمو رحمان و بابا توی حیاط ویلا مشغول درست کردن کباب بودن سلام کردم.

عمو رحمان: رفته بودی ساحل؟

-اره عمو

عمو رحمان رو به بابا: دریا موقعی که می یاد این جا بیشتر وقتش رو کنار دریاست نمی دونم این دریا چی داره که به ما ترجیحش می ده.

-عمو خودتون می دونید که برام چقدر ارزش دارید فقط می خواستم نقاشی بکشم همین.

بابا: رحمان دخترم رو اذیت نکن

از بابا و عمو رحمان جدا شدم و وارد ویلا شدم . حسام گوشه سالن با تلفن صحبت می کرد و متوجه من نشد. به اتاقم رفتم آرام روی تخت من خوابیده بود . مامان به اتاقم اومد و گفت: آرام رو بیدار کن تا شام بخوره.

-آرام آرام بیدارشو

-دریا چیکار داری خوابم میاد.

-بیا شام بخور بعد بخواب

-میل نداریم اذیت نکن

-باشه خانم خواب الو.

پایین رفتم عمو بهرام گفت: آرام نیومد؟

-نه گفت میل نداره و می خواد بخوابه.

عمو بهرام: می دونستم که اون هیچ چیزی رو توی دنیا به خواب ترجیح نمی ده.

همه از حرف عمو بهرام به خنده افتادن. روی صندلی نشستم حسام و آقای سالاری هم به جمع پیوستن . مشغول خوردن شام شدیم . حسام حتی نیم نگاهی هم به من نکرد . می دونستم که امروز با حرفام خیلی ناراحتش کردم. من داشتم

چیکار می‌کردم؟ با حرفام هر دو مومن رو ناراحت کرده بودم اما منم حق داشتم. لااقل باهام حرف می‌زد و مشکلمش رو می‌گفت این خواسته بزرگی نبود. بعد از شام به اتاقم رفتم تا بخوابم صبح سال تحویل می‌شد و می‌خواستم سر حال باشم.

چون آرام توی اتاق من خ‌واییده بود حسام به اتاق عمو بهرام برای خواب رفت. اون شب اصلاً خواب به چشمم راه پیدا نکرد. با صدای اذان از افکار پوچی که داشتم خلاص شدم. وضو گرفتم و نماز خوندم و رفتم ساحل. می‌خواستم کمی با دریا درد و دل کنم. یکم توی ساحل قدم زدم و برگشتم ویلا. حسام از توی پنجره اتاق عمو به من نگاه می‌کرد. بی‌توجه به حسام وارد ویلا شدم گلنار بیدار بود و داشت صبحانه رو آماده می‌کرد کمکش کردم تا میز رو بچینه.

همه تقریباً بیدار شده بودن به جز آرام خانم. ساعت 9 سال تحویل می‌شد و باید برای ورود به سال جدید آماده می‌شدیم. صبحانه رو با شوخی و خنده خوردیم عمو رحمان سربه سر بابا می‌داشت و از خاطرات بچگی‌شون تعریف می‌کرد. به اتاقم رفتم تا آماده بشم نمی‌دونستم چرا دوست داشتم زیبا باشم. می‌خواستم به حسام بفهمونم من از روشنگر از همه زن‌های اطرافش سرترم.

توی لباسام بلوز سفید و کت و شلوار زرشکی براقی رو که همراه حسام خریده بودم را پوشیدم دستمال گردن قرمزی بستم. بادقت جلوی این‌ها نشستم و آرایش کردم باید بی‌نظیر می‌شدم. موهام رو پشت سر بستم و روسری کوتاه نقره‌ای پوشیدم. آرام از خواب بیدار شد و گفت: خوشگل شدی و بعد چشمکی زد و گفت: حسام با دیدنت غش نکنه خلیه.

- خواب آلو بیدار شو نیم ساعت دیگه سال تحویل می‌شه.

آرام با جیغ کوتاهی از تخت پرید بیرون و گفت: پس چرا بیدارم نکردی الان همه آماده‌ان بجز من و به سمت حمام دوید. گفتم: من بیدارت کردم اما بلند نشدی.

منتظر موندم تا از حمام بیاد بیرون کمکش موهاش رو درست کردم و آرایشش کردم. هر دو آماده شده بودیم و رفتیم پایین. سفره هفت سین به سلیقه مامانم چیده شده بود. همه دور تادور سفره نشستیم. با چشم دنبال حسام می‌گشتم دیدم کنار بابا روی مبل نشسته. بلوز و شلوار اسپرتی پوشیده بود که از همیشه جذاب‌تر شده بود. دوست داشتم کنارش بشینم اما ترسیدم بابت رفتار دیروزم تحویل‌نگیره و ضایع بشم. ترجیح دادم کنار مامان بشینم که حسام گفت: دریا خانم بیا پیش من بشین.

خوشحال از پیشنهاد حسام کنارش نشستم. تلویزیون روشن بود و همه در حال دعا و نیایش با خدا بودن و دعا می‌کردن سال خوبی پیش رو داشته باشن. قرآن جیبی کوچیکم رو باز کردم و مشغول خوندن شدم. از خدا خواستم حتی اگه من و حسام قسمت هم نبودیم مشکلمش حل بشه و لبخند چشمای سیاهش رو ببینم. با صدای بمبی که از تلویزیون پخش شد متوجه تحویل سال شدیم و بازار تبریک و روب‌وسی گرم بود. حسام منو در آغوش کشید و زیر گوشم

زمنه کرد سال نوت مبارک عزیزم . بهم یه فرصت بده تا همه چیزو بهت بگم اما نباید فراموش کنی که ما باهم قرار ی داشتیم . یادت که نرفته؟

همه خوشحالی اون لحظه پرید و به هوا رفت ولی غرورم رو حفظ کردم و گفتم: سال نوی توهم مبارک . نه یادم نرفته امیدوارم همیشه اینقدر مصمم باشی .

حسام مهربان نگاهم کرد و با شیطنت گفت: آینده قابل پیش بینی نیست. چقدر زیبا شدی دریا فکر نمی کردم لباسی که باهم خریدیم رو پیوشی . ممنونم ازت.

-خواهش می کنم اما توهم با لباس اسپرت جذاب تر شدی. از اینکه همیشه کت و شلوار پیوشی خوشم نیامد.  
-چشم از این به بعد همیشه اسپرت می پوشم.

مشت ارومی به بازوش زدم و گفتم: مسخره ام نکن جدی گفتم.

حسام: خوب منم جدی گفتم دریا.

نمی خواستم به قرارمون فکر کنم نمی خواستم حال خوشم خراب بشه. دوست داشتم توی حال زندگی کنم می خواستم خوشبختی کنار حسام رو داشته باشم. همیشه یه چیزی وجود داشت که کاخ آرزوهای آدم رو ویرون کنه همیشه خواستن توانستن نیست. گاهی خواسته های دیگران بر همه توانستن های تو غلبه می کنه و اونوقت باید شکست رو بپذیری و سر تسلیم فرو بیاری عشق با همه زیبایی هاش همیشه شیرین نیست گاهی تلخ میشه تلخ تر از زهر . نمی خوام امروز به این موضوع فکر کنم می خوام خوشبختی مال من باشه حتی برای یک روز.

آرام کنارم نشست و گفت: ناقلا موقع تحویل سال حسام چی بهت گفت که نیشتم رو باز کردی؟ شما دو تا دیوونه اید یک لحظه رابطه نرمالی ندارید.

خندیدم و گفتم: مگه فضولی از قدیم گفتن زن و شوهر دعوا کنن

آرام وسط حرفم پرید و به خودش اشاره کرد و گفت: ابلهان باور کنن.

و بعد هر دو باهم زدیم زیر خنده. حسام همراه با جعبه ای به طرفم اومد و گفت: اینم عیدی دریا خانم.

ازش تشکر کردم ولی کلی خجالت کشیدم که من برایش هدیه مناسبی نخریده بودم.

حسام: بازش نمی کنی؟

- نه ترجیح می دم تنها باشم و بازش کنم

حسام: باشه هرطور راحتی.

گلنار میوه و آجیل به همه تعارف کرد . مشغول خوردن بودیم که عمو رحمان گفت: اگه اجازه بدید می خوام از دریا عزیزم خواهش کنم برامون پیانو بزنه.

من حسابی غافلگیر شده بودم . روشنگ با تعجب گفت: مگه دریا بلده پیانو بزنه؟



حسام با لبخند نگاهم کرد و گفت: دریا جان هنرمنده علاوه بر پیانو، ویلن هم می زنه.  
آرام دست زد و گفت: زود باش دریا باید برامون پیانو بزنی  
پیانوی عمو گوشه سالن قرار داشت. پشتپیانو نشستم و شروع به نواختن کردم. اهنگ که تمام شد. آرام گفت: دریایانو  
بزن تا حسام هم برامون بخونه. صدای حسام محشره.  
حسام می خواست مخالفت کنه که گفتم: خواهش می کنم بخون و با التماس نگاهش کردم.  
حسام دستاش رو به نشونه تسلیم بالا برد و کنارم رو به جمع نشست و گفت: اگه میشه اهنگ .... رو بزن می دونی کدوم  
رو می گم؟

با سر بله گفتم. نواختم و حسام هم شروع به خوندن کرد.

شبا مستم ز بوی تو

خیالم آر زروی تو

خرامونت خیال خوش

گذر کردم ز کوی تو

بازم بارون زده نم نم

دارم عاشق می شم کم کم

بذار دستاتو تو دستام

عزیز هر دم عزیز هر دم

بازم بارون زده نم نم

دارم عاشق می شم کم کم

بذار دستاتو تو دستام

عزیز هر دم عزیز هر دم

گناه من تویی جادو

نگاه من تویی هر سو

مرا از خواب من بانو

تویی صیاد منم آهو

شبا تنهایی زارو

کسی هرگز نبود یارو

خراب یاد تو بودم

توبردی از نگات ماهو  
بازم بارون زده نم‌نم  
دارمعاشقمیشمکمکم  
بذار دستاتو دستام  
عزیزهردم عزیزهردم

در صدای حسام غرق شده بودم نگاهش به من بود و می‌خوند . یعنی داره عاشق من میشه ؟ چرا من این قدر کم ظرفیتم چرا با یک آهنگ هزار تا خیال جور واجور میکنم . آهنگ تمام شد و همه برامون دست زدن اما هنوز توی رویا بودم که حسام گفت: دریا پیانو زدنت از ویلن زدنت هم بهتره .

لبخندی به روش زدم و گفتم: تو هم صدای خوبی داری .

- ممنون ولی اونقدرها هم صدام خوب نیست .

- صدات واسه من خیلی دلنشینه .

-اگه تو بگی حتما همین طوره .

روشنک و آرام به سمت ما اومدن . روشنک با پوزخند گفت: خانواده هنرمند حتما بچه های هنرمندی هم خواهند داشت .

با این حرفش متوجه تغییر حالت و رنگ حسام شدم . عصبی بود و اخماش توی هم رفت از جمع معذرت خواهی کرد و از ویلا خارج شد . می‌خواستم دنبالش برم که آرام دستم رو گرفت و گفت: بذار تنها باشه .

بعد رو به روشنک ادامه داد: می‌میری جلوی دهن‌ت رو بگیری؟

رفتم کنار پنجره و دیدم که روی تاب زیر درخت نشسته و بد جور توی فکر فرو رفته بعد هم حدود نیم ساعت با گوشی صحبت کرد . یعنی چرا این قدر ناراحت و عصبی شد . باکی صحبت می‌کرد؟ روشنک که حرف بدی نزده بود؟ اما تعبیرش برای من چیز دیگه ای بود من تصور کردم که حسام از این موضوع ناراحت شد که دوست نداشت از من بچه ای داشته باشه .

سرم گیج رفت . ازدواج صوری، قرارمون یادت نره، دریا دل نبند، به وقتش همه چیزو بهت می‌گم . اتفاقات جلوی چشمم رژه می‌رفت نفهمیدم چی شد که خوردم زمین . وقتی به هوش اومدم توی اتاقم روی تخت بودم و حسام بالای سرم نشسته بود و آرام هم کنارم بود .

حسام نگاهش رو به چشمام دوخت و گفت: بهتر شدی می‌خوای بریم دکتر؟

-نه ممنون خوبم فقط سرم گیج رفت الان بهترم .

آرام با شوخی: بلند شو خودت رو لوس نکن روز عید اگه مریض بشی تا آخر سال باید بیریمت دکتر .

لبخند غمگینی زدم و گفتم: شما برید من الان آماده می شم میام.  
حسام: نه استراحت کن بهتر که شدی بیا پایین خیلی نگرانت شدم.  
-باشه حتما.

حسام و آرام از جا بلند شدن و رفتن بیرون. یادم افتاد که هدیه حسام رو باز نکردم. جعبه روی عسلی کنار تخت بود. برداشتم و بازش کردم. گردنبند مروارید زیبایی بود. خیلی از گردنبند خوشم اومد جلوی اینه رفتم و امتحانش کردم. بوسه ای به گردنبند زدم و گفتم ممنونم که بیادم بودی حسام. گردنبند رو به جعبه برگردوندم و جعبه رو داخل ساکم گذاشتم.

دو روز دیگه هم شمال موندیم روزهای خوبی بود هرچند اگر روشنک نبود بیشتر خوش می گذشت. سعی کردم زیاد دور و بر حسام افتابی نشم و به نوعی ازش دوری می کردم و بجز حرفای معمولی باهم حرفی نزدیم. دوست نداشتم خودم رو به حسام تحمیل کنم لااقل تا وقتی که خودش قلبا نمی خواست.

تازه از شمال برگشته بودیم و حسام به شرکت برگشته بود. روی نقاشی طلوع کار می کردم. این اواخر زیاد حوصله نقاشی نداشتم ولی باید تابلو طلوع رو تکمیل می کردم. دو روز دیگه تولد حسام بود و می خواستم براش جشن بگیرم. می خواستم جشن بزرگی بگیرم و همه رو دعوت کنم اما به دو دلیل این کارو نکردم اول به خاطر اینکه حسام از شلوغی زیاد خوشش نمی اومد و دوم برای اینکه می خواستم روشنک حضور نداشته باشه. لااقل برای یک شب می خواستم با حسام تنها باشم.

عصر به آرام زنگ زدم. سلام آرام خوبی؟

-سلام عروس چطوری؟ چه عجب تماس گرفتی کارت رو بگو

-وای آرام بذار من یکی یکی جوابت رو بدم.

-خوب بگو کی جلوتو گرفته

جر و بحث با آرام رو بی فایده می دونستم پس رفتم سر اصل مطلب و گفتم: می خوام برم خرید تولد حسام نزدیکه و می خوام هدیه ای مناسب براش بخرم

آرام با هیجان گفت: خوب که گفتی یادم رفته بود می خوام واسش جشن بگیرم؟

-آره ولی یه جشن دو نفره. حسام شلوغی رو دوست نداره.

-خیلی نامردی پس من چی؟ منم دعوت نمی کنی؟

-تو که همیشه تلمپ می شی باشه واسه شام بیا.

-باشه عصر حاضر باش میام بریم خرید.

-ممنون منتظر تم خداحافظ

-خداحافظ

آرام طبق قولی که داده بود عصر اومد با هم به یک مرکز تجاری بزرگ رفتیم . هرچی می گشتم کمتر چیزی رو پیدا می کردم. دوست داشتم هدیه ام یه چیز خاص باشه . آرام خسته شده بود و مدام غر می زد خودش همون نیم ساعت اول یک ساعت مارک برای حسام خریده بود و به من می گفت که خیلی سخت می گیرم. کمی دیگه گشتم ولی اون چیزی رو که می خواستم پیدا نکردم به آرام گفتم که برگردیم خونه . آرام موافقت کرد و من رو رسوند خونه . تا صبح خیلی فکر کردم که کادو برای حسام چی بگیرم ولی چیزی به ذهنم نمی رسید. بلاخره یک لحظه یادم به تابلوی چهره حسام افتاد اونو با عشق کشیده بودم و بهترین هدیه بود . گرچه ارزش مادی نداشت ولی سرشار از عشق و علاقه بود .

شام و کیک رو همراه آرام سفارش داده بودم و همه چیز آماده بود.

صبح از خواب بیدار شدم و حسام بعد از خوردن صبحانه از خونه بیرون رفت . مطمئن بودم که یادش نیست که امروز تولدشه و من می تونستم سوپرایزش کنم.

اول رفتم حمام و بعد با دقت آرایش کردم ماتتو و شلواری که به سلیقه حسام خریده بودم رو پوشیدم . آدرس شرکت حسام رو از آرام گرفته بودم . اول می رفتم شرکت همراه حسام ناهار رو توی رستوران می خوردیم و بعد می اومدیم خونه و جشن دونفره برگزار می کردیم همه چیز عالی به نظر می رسید.

زنگ زدم آژانس . سوار ماشین شدم و بین راه دسته گل زیبایی خریدم . به شرکت حسام رسیدیم . پول رو حساب کردم و پیاده شدم . شرکت حسام طبقه سوم ساختمان شیکی واقع شده بود . با اشتیاق فراوان زنگ شرکت رو زدم .

خانم خوش چهره و جوانی در رو باز کرد و گفت: بفرمایید امری داشتید؟

با لبخند گفتم: سلام اگه ممکنه می خواستم آقای اعتمادی رو ببینم

-وقت قبلی داشتید؟

-نه ولی باید ببینمشون .

-الان که سرشون شلوغ تشریف داشته باشید .

-باشه مشکلی نیست منتظر می مونم .

روی مبل کنار سالن نشستم . صدای خنده دو نفر توجهم رو جلب کرد با دقت فهمیدم صدای روشنگ و حسام میاد. تمام حال خوشم از بین رفت. روشنگ این جا چیکار می کرد چرا هر جا می رفتم اونو می دیدم. کجای زندگی من قرار داشت؟ خیلی ناراحت شدم .

تکه کاغذی برداشتم و نوشتم:

سلام

می خواستم ناهار باهم باشیم. ولی انگار حضور کسی دیگه ای تو زندگیت بیشتر از من خوشحالت می کنه. آرزو می کنم همیشه خوشحال باشی و بخندی. شب می بینمت.

تولدت مبارک

دریا

کاغذ رو تا کردم و لای دسته گل گذاشتم . بلند شدم و دسته گل رو به منشی دادم و گفتم: لطفا این دسته گل رو به آقای اعتمادی بدید.

منشی: الان کارشون تمام میشه .

-نیازی نیست فقط دسته گل رو بدید.

-بگم چه کسی گل رو دادن؟

-توی کاغذ نوشتم .با اجازتون.

از شرکت خارج شدم. کمی توی خیابون قدم زدم که متوجه شدم گوشیم زنگ می خوره . حسام بود حوصله نداشتم رفتارش رو توجیه کنه و بعد بگه قرارمون یادت نرفته که دریا خانم؟ پس گوشی رو خاموش کردم.

رفتم به پارک مورد علاقم .روی سکوی کنار دریاچه نشستم و توی سکوت به مرغابی ها غذا دادم . کمی که آرامش پیدا کردم به خونه برگشتم. به سمت اتاق خواب می رفتم که حسام دستم رو از پشت کشید و منو به سمت خودش برگردوند و گفت: کجا بودی چرا گوشیت رو خاموش کردی؟

از حضور حسام توی خونه کمی تعجب کردم . دستم رو کشیدم و گفتم: رفته بودم پارک می خواستم تنها باشم.

حسام با عصبانیت فریاد زد: نگفتی شاید نگران بشم .بی خبر میای شرکت و بعد می میری و بعد گوشیت رو خاموش می کنی.

منم مثل خودش فریاد زدم: گفتم شاید تنهایی می خواستم ناهار رو باهم باشیم ولی دیدم روشنگر خانم حضور فعال تری توی زندگیتون دارن.

عصبی دست توی موهاش کشید و گفت: هیچ چیز اون طوری نیست که می بینی و تصور می کنی دریا

-پس بگو چطوری؟ چرا ساکتی؟ به خدا خسته شدم و بعد روی زمین نشستم.

حسام کنارم روی زمین نشست و گفت: من از اول بهت گفتم دریا ازدواج ما قرار نیست آینده ای داشته باشه حداقل نه تا وقتی که من بهت واقعیت رو نگفتم بعد از اون تصمیم با خودته گفتم یا نگفتم دریا چرا داری خودت رو اذیت می کنی؟ چرا؟

اشکام سرازیر شد گفتم: خودم که نمی خواستم عاشقت بشم اما اتفاق افتاد.

حسام: نه دریا نباید اتفاق می افتاد من لیاقتت رو ندارم من حتی نمی تونم اوضاع زندگیم رو بدست بگیرم .نمی تونم بهت حقایق زندگیم رو بگم

بلند شدم و روبروش نشستم و دستاش رو گرفتم و گفتم: چرا نمی تونی؟ حسام تو منو می خوای؟

حسام بلند شد به طرف پنجره رفت و بازش کرد و به بیرون خیره شد و گفت: موضوع خواستن من نیست دریا - پس موضوع چیه؟

- دریا خواهش می کنم بذار برم و برگردم بهم فرصت بده همه چیز رو درست کنم بعد باهم حرف می زنیم خواهش می کنم.

باشه ای گفتم و بعد به اتاقم رفتم و روی تخت دراز کشیدم. این آخرین فرصتی بود که به حسام می دادم . حسام باید همه چیز رو درست می کرد . من که از اول می دونستم حسام قسمت من نیست من که می دونستم ازدواج ما صوری و الکیه . پس چرا الان این قدر متوقع شده بودم . داشتم چیکار می کردم تولد حسام رو خراب می کردم . شاید دیگه هیچ وقت حسام و من روز تولدش باهم نباشیم . باید خاطره خوبی برای هر دو مون بذارم .

از روی تخت بلند شدم رفتم حمام و دوش مختصری گرفتم. پیراهن دکلمه یشمی ساتن کوتاهم رو پوشیدم کمربند زیبای لباسم رو بستم و بعد با وسواس شروع به آرایش کردم. موهای زیتونی بلندم رو دورم ریختم و درستشون کردم. با عطر همیشگیم دوش گرفتم. به خودم توی آینه نگاه کردم به نظر عالی می اومدم. به حلقه توی دستم نگاه کردم و زمزمه کردم: حتما معجزه می کنی و تو می تونی محبت منو توی دل حسام نگه داری.

گردنبند مرواریدی که حسام روز عید بهم هدیه داده بود رو پوشیدم . از خودم و ظاهرم راضی بودم . در اتاق رو باز کردم . دنبال حسام گشتم روی کاناپه دراز کشیده بود و دستش رو روی چشمش گذاشته بود. از دیدنش توی این حالت خیلی متاثر شدم . چه طور تونسته بودم عزیزترین مرد زندگیم رو برنجونم . رفتم و روی کاناپه ای که حسام دراز کشیده بود نشستم. دست حسام رو گرفتم و گفتم: منو ببخش که باعث ناراحتیت شدم . نمی خوام روز تولدت رو خراب کنم . می خوام خوشحال باشی و خاطره امروز همیشه واست به یادگار بمونه. دیگه نمی خوام دوستم داشته باشی نمی خوام رازت رو بدونم نمی خوام واسه همیشه نگهت دارم . فقط می خوام خوشحال باشی همین.

حسام بلند شد و نشست و دستش رو دور گردنم حلقه کرد و گفت: چرا خدا همه خوبی ها رو به تو داده؟ من واقعا لیاقتت رو ندارم. بهت قول میدم برم نروژ و برگردم و همه چیز رو درست کنم.

لبخند اطمینان بخشی بهش زدم و گفتم: باشه حالا اخمات رو باز کن می خوام یه جشن دونفره بگیریم. از روی کاناپه بلند شدم و به سمت ضبط صوت گوشه پذیرایی رفتم و یه آهنگ زیبا گذاشتم. به سمت حسام برگشتم دستم رو به طرفش دراز کردم و گفتم: افتخار یه رقص به بنده می دید؟

حسام دستم رو گرفت و بلند شد و گفت: الان بر می گردم. به اتاق خواب رفت و حدود یک ربع بعد برگشت.

با دیدنش سوت بلندی کشیدم و گفتم: چیکار کردی آقا؟

حسام بلوز جذب سفید پوشیده بود با شلوار براق مشکی کروات یشمی رنگی هم زده بود.

دستم رو گرفت و با هم شروع به رقصیدن کردیم. حسام توی گوشم گفت: این تویی که زیبا باشی. باور اینکه بدون هیچ چشمداشتی کنارمی برام باور نکردنیه. باید یه قولی بهم بدی. باید قول بدی منو ببخشی من همیشه مثل تو خوب نبودم و نیستم.

توی چشمش خیره شدم و گفتم: حسام من ظرفیتم بالاست، اما اگه تمام بشه دیگه امکان برگشت خیلی کمه. درکم کن.

-میشه ظرفیتت رو واسه من بالاتر ببری؟

با لبخند توی چشمای سیاهش گم شد و گفتم: حتما عالی جناب.

آهنگ می نواخت و من و حسام سیر ناپذیر بودیم و نگاه از هم بر نمی داشتیم چقدر شیفته این نگاه بودم حسام داشت با نگاهش می گفت عاشق من ولی می دونستم که سدی به نام گذشته بین ما وجود داره.

حسام نگاهش به چشمم بود بعد اومد پایین و چند ثانیه رو لبهام مکث کرد. توی افکار خودم بودم. عشق حسام تمام وجودم رو در بر گرفته بود و من داشتم از این لحظات حداکثر استفاده رو می بردم. متوجه نشدم که حسام بوسه ای عمیق روی لبهام گذاشت. از حس بوسه حسام تمام بدنم گر گرفت اما نگاهم هنوز به سیاهی چشمش بود. حسام حسابی دستپاچه شده بود ازم فاصله گرفت و گفت: دریا منو ببخش یک لحظه متوجه موقعیتم نشدمو بعد با عجله به اتاق رفت.

از حرکتش بسیار متعجب شدم. حسام کار خلاف شرعی انجام نداده بود. من همسر قانونیش بودم. صدای زنگ خونه بلند شد. حسام از اتاق اومد بیرون و در رو باز کرد بعد از چند دقیقه با کیک سفارش تولدش به خونه برگشت. کیک رو روی میز آشپزخانه گذاشت و دوباره اخم بود که مهمون صورتش شده بود. روی مبل جلوی تلویزیون نشست. قصد روشن کردن تلویزیون رو داشت که گفتم: میشه روشنش نکنی.

کنترل رو روی میز گذاشت و نشست.. جعبه کیک رو باز کردم و کیک رو روی میز مقابل حسام گذاشتم و گفتم بیام پیشت بشینم.

حسام لبخند غمگینی به نشانه تایید زد. شمع ها رو روی کیک چیدم و روشنش کردم.

حسام گفت: حالا باید آرزو کنم؟

هرچند زیاد به این موضوع اعتقاد نداشت‌م اما ترسیدم . ترسیدم حسام آرزو کنه من توی زندگیش نباشم به خاطر همین با التماس بهش نگاه کردم . گویا از نگاهم پی به ترسم برد چرا که لبخند تلخی زد و گفت: من از خدا می‌خوام همیشه منو بپذیری . دریا من از آینده می‌ترسم . الان اوضاع با چیزی که از من بعدا می‌بینی فرق داره .  
حسام چشمش رو بست آرزو کرد و بعد شمع‌ها رو فوت کرد . بوسه ای به گوشش نواختم و گفتم: تولدت مبارک . ان شاءالله صد سال زنده باشی .

با عشق نگاهم کرد . زنده بودن خوبه ، اما کنار کسی که دوستش داری زندگی کردن خوب تره .  
از جام بلند شدم و گفتم حتما همین طوره

کادوی حسام رو از اتاق آوردم و به طرفش گرفتم: نمی‌دونستم هدیه چی برات بخرم . می‌دونم نیاز مادی به چیزی نداری پس ترجیح دادم کادویی بهت بدم که از عمق وجودم باشه و واسش زحمت کشیده باشم . حسام کادو رو باز کرد و چند ثانیه به تصویر خودش خیره شد . سرش رو بلند کرد و گفت: خیلی طبیعی و قشنگه . این بهترین هدیه تولدمه . ازت ممنونم .

-خواهش می‌کنم آقا ارزش شما واسم بیشتر .

-کاش لیاقت مهربونیت رو داشته باشم دریا .

- می‌دونم که داری حالا کیک رو ببر .

هنوز حسام کیک رو نبریده بود که آرام اومد و . با تعجب به ساعت نگاه کردم شب شده بود چقدر روزایی که دوست داریم هرگز تمام نشه زود می‌گذره . با حسرت آهی کشیدم که آرام پشت کم‌رم زد و گفت: اه می‌کشی با شوخی گفتم: آخه الان مجبوریم کیک رو با تو سهیم بشیم .

حسام خندید و گفت: نمی‌دونستم که می‌ای . دریا چیزی نگفته بود خوشحالم کردی

-تا آرام لباسش رو عوض کنه منم سه تا قهوه میارم تا با کیک بخوریم .

مشغول خوردن کیک و قهوه بودیم که حسام گفت: آرام چند روزی مواظب خانمم باش می‌خوام برم نروژ با با یک نفر برگردم .

آرام که ترس توی نگاهش موج می‌زد گفت: چرا یکدفعه این تصمیم رو گرفتی؟

حسام: می‌خوام برم و وقتی برگردم همه چیز رو به دریا می‌گم اونوقت تصمیم با دریاست .

لیوان های قهوه رو به آشپزخانه بردم که صدای آرام رو شنیدم که می‌گفت: فکر نمی‌کنی باید قبل ازدواج به دریا می‌گفتی؟

حسام: من دلایل خودم رو داشت‌م نمی‌دونستم همه چیز تغییر پیدا می‌کنه .



شام توی سکوت هر سه ما خورده شد هر کدوم داشتیم به موضوعی فکر می کردیم. حسام می خواست با کی برگرده؟  
سؤال بزرگی که برای پاسخش باید صبر می کردم.

فصل بعد

صبح حسام راهی نروژ شد. دلشوره عجیبی داشتم. نمی دونستم قراره چه اتفاقی بیفته نمی دونستم حقیقتی که حسام پنهان کرده چیه؟ با خودم فکر می کردم اگه حقیقت رو بشنوم چه عکس العملی نشون می دم. اما مطمئن بودم که با تمام وجود حسام رو می خوام. تعطیلات عید بود و بی کاری خیلی بهم فشار می آورد، واقعا فکر کردن به راز حسام حوصله نقاشی کردن رو ازم گرفته بود تصمیم گرفتم برم خونه پیش مامان و بابا و این چند روز دوری از حسام رو کنار اونا باشم. آماده شدم و وسایلی رو که این چند روز احتیاج داشتم برداشتم. به حسام پیام دادم  
سلام. من می رم خونه بابا. زنگ زدی خونه نگران نشو.

نیم ساعتی منتظر پاسخ حسام موندم ولی جوابی نداد. حتما سرش شلوغ بوده و پیامو ندیده. با این فکر خودم رو قانع کردم و زنگ زدم اژانس و به خونمون رفتم.

زنگ در رو که زدم نسرین جون درو باز کرد وارد حیاط شدم دیدم به طرفم میاد در اغوش کشیدم. دریا خانم خیلی خوش اومدید بذارید کمکتون کنم.

- دستت درد نکنه نسرین جون خودم می برم

- تعارف نکن بذار میارم

همراه نسرین وارد ساختمان شدیم. - نسرین جون مامان و بابا نیستن؟

-چرا خانم خونست ولی اقا سینا رفتن بیرون کار داشتن تا لباسات رو عوض کنی منم خانمو صدا می کنم

لبخندی زدم و تشکر کردم به اتاقم رفتم. همه چیز مثل قبل بود. دلشوره یک لحظه دست از سرم بر نمی داشت کمی نگران حسام شدم و جواب ندادن به پیامم این دلشوره رو بیشتر می کرد. تصمیم گرفتم حتما شب باهاش تماس بگیرم.

لباسهام رو عوض کردم و به اشپزخانه رفتم. نسرین جون میوه ها رو توی ظرف می چید. یک سیب برداشتم ویه گاز زدم و گفتم: مامان چیکار می کرد چرا نیومد؟

-خانم حسام بود. گفتم شما اومدید خوشحال شدو گفت زود میاد بیرون

-مامان که زیاد تنها نیست دلتنگی نمی کنه؟

-چی بگم دریا خانم خودت که می دونی چقدر تظاهر به محکم بودن می کنه ولی همیشه با دیدن عکست چشماتش پر اشک می شه.

مامان وارد اشپزخانه شد

-سلام مامان خوشگلم

مامان بغـلم کرد و گفت: سلام عزیزم کی اومدی؟

-همون موقع که نسرین جون صداتون کرد اومد دلم واسه مامانیم تنگ شده بود

-حسام کجاست نیومده؟

-نه حسام کاری فوری براش پیش اومد رفته نروژ منم چند روزی مزاحم شما میشم

مامان با خوشحالی گفت: خیلی هم خوب کاری کردی بعد از ازدواجت دیگه نیومدی پیشمون بمونی دلم واسه یه ناهار سه نفره تنگ شده بود .

تا شب کنار مامان و بابا خیلی خوش گذشت مخصوصا شام که بابا کباب درست کرد و ما خانم ها رو مهمان کرد . ساعت حدود یازده بود که از بقیه خداحافظی کردم و به اتاقم رفتم. نمی دونستم کار درستی می کنم که به حسام زنگ می زنم یا نه؟ ولی دلو به دریا زدم و شماره اش رو گرفتم

بوق اول بوق دوم بوق سوم ... زده شد ولی حسام جواب نداد نگرانیم تشدید شد چرا جواب نمی داد. دوباره گرفتم بازم بوق و تماس بی پاسخ .

نا امید روی تخت دراز کشیدم تا صبح چند بار دیگه باهاش تماس گرفتم ولی جواب نداد. خواب لحظه ای به چشمم نیومد.

بعد از نماز صبح چشمم روی هم رفت و خوابیدم . نور افتاب مستقیم به صورتم می تابید از خواب بیدار شدم نگاهی به ساعت انداختم حدود یازده صبح بود . حتما مامان و بابا با خودشون می گفتن چقدر خوش خواب شدم . بلند شدم دست و صورتم رو شستم دوباره شماره حسام رو گرفتم ولی خاموش بود . با نگرانی به ارام زنگ زدم .

-سلام ارام

-سلام دریا خوبی؟

-نه خوب نیستم حسام پریروز رفت نروژ اما از دیروز هرچی باهاش تماس می گیرم جواب نمی ده ازش خبری نداری؟

-چرا دیروز بهم زنگ زد نگران نباش می خواد کمی تنها باشه .

حسام با ارام صحبت کرده بود این یعنی نمی خواست با من حرف بزنه حالش خوب بود و این برای من کافی بود .

-باشه ممنون ارام فقط نگرانش بودم. فعلا کاری نداری؟

-نه مراقب خودت باش خداحافظ

-خداحافظ

حسام نیاز به تنهایی داشت و من باید درکش می کردم چرا همیشه این من بودم که باید درک می کردم چرا؟ حسام می تونست پیام بده ولی این کار رو هم دریغ کرده بود. تنها بودن توی اتاق رو بیشتر از این صلاح ندونستم از اتاق زدم بیرون و سعی کردم کنار مامان و بابا اوقات خوشی داشته باشم اونا چه گناهی داشتن که بخاطر من ناراحت بشن.

فردا سیزده بدر بود و بابا با عمو بهرام هماهنگ کرده بود و قرار بود همه باهم به ویلای طالقان عمو بهرام بریم . روز سیزده بدر با بی حوصلگی از خواب بیدار شدم توی این موقعیت فقط این یکی رو کم داشتم با غرغر یه دوش گرفتم و لباس پوشیدم. مامان و بابا آماده منتظر من بودن صبح بخیر گفتم و سوار شدم .

ویلای طالقان با همه جاذبه هایی که همیشه عاشقشون بودم اون روز برام حال دیگه ای داشت . بدون حسام زندگی رنگ دیگه ای پیدا می کرد من که این طور نبودم همیشه از وابستگی فرار می کردم ولی الان وجودم رو وابسته به حسام می دیدم لبخندم محو شده بود و توی دلم ارزو می کردم زود تر برگرده . ارام متوجه حال شده بود و سعی می کرد ارومم کنه بهم می گفت نگرانیم بیهوده است و حسام چند روز دیگه بر می گرده اما دلم نوید اتفاقاتی بد رو می داد.

یک هفته از رفتن حسام گذشته بود اما نتونسته بودم باهاش صحبت کنم سابقه نداشت رفتنش به نروژ این قدر طول بکشه و این موضوع اذیتم می کرد گاهی می گفتم نکنه که دیگه برنگرده ولی به خودم نهیب می زدم که این افکار رو دور بریزم. نمی خواستم نگرانیم رو به مامان و بابا منتقل کنم پس به خونه خودم برگشتم و دور بودن خونه از دانشگاه رو بهونه کردم . کلاسای دانشگاه باعث می شد کمتر به دوری حسام فکر کنم.

روزها می گذشت و یک ماهی بود که حسام رفته بود بدون اینکه حتی جواب پیام هامو بده یا باهام تماسی بگیره به ارام هم که زنگ می زدم می گفت نگران نباش مگه می شد حسام یک ماه بود که رفته بود و به اندازه کافی تنها بود و می تونست فکر کنه .

اون روز از صبح دلم هواشو کرده بود تلفنش رو که کامل از دسترس خارج کرده بود و نمی تونستم بهش زنگ بزنم البوم عکسای عروسیمون رو نگاه می کردم و اشکم سرازیر می شد . روی عکس حسام دست کشیدم و گفتم: خیلی بی معرفتی یکماهه که رفتی اما نگفتی دریا تنهایی چیکار می کنه؟ اصلا به دریا هم فکر کردی ؟ حسام چرا با همه خواستن های من فعل نخواستن صرف کردی؟

چی شد که با یک نگاه عاشقت شدم و تو این قدر ساده وجودم رو نادیده می گیری؟ انقدر باهاش حرف زدم و گفتم و گفتم که خالی شدم . خالی شدم از تمامی غم های وجودم دلم حسام رو می خواست به حضورش توی زندگیم احتیاج داشتم و دوری از حسام اینو بهم ثابت کرده بود ولی رفتار و برخورد حسام بیشتر بهم می فهموند که شاید اگه کنار من نباشه راضی تره. به مامان و بابا برای اولین بار دروغ گفتم . گفتم حسام برگشته و کمی سرش شلوغه و نمی تونه همراه من به دیدنشون بیاد . این دروغ برای اونا بهتر بود . فعلا نباید کسی از ماجرا باخبر می شد من حسام رو دوست داشتم و نمی خواستم بپذیرم که حسام یک ماهه که منو تنها گذشته . دوست نداشتم دید کسی نسبت به حسام عوض بشه.

شب کاب-وسهای بدی دیدم . حاله به شدت خراب بود . علتش رو نمی فهمیدم سابقه نداشت که این قدر کاب-وس بینم با پریشونی از خواب بیدار شدم تصمیم گرفتم به مامان زنگ بزنم نگاه به ساعت کردم موقع اذان صبح بود مامان الان خواب بودم صبح حتما بهش زنگ می زدم . صلوات فرستادم و نماز خوندم و از خدا خواستم هیچ اتفاق بدی نیفته.

تا ساعت 7 توی خونه قدم زدم و به ساعت نگاه کردم مامان دیگه بیدار شده بود و حتما می خواست بره دانشگاه شماره همراهش رو گرفتم. بعد از دو تا بوق جواب داد.

-سلام مامان

-سلام دریا خوبی عزیزم؟

-ممنون شما خوبی؟ بابا خوبه؟

-اره دخترم بابا پیشم نشسته داریم میریم شمال . بابا کار داشت منم همراهش اومدم با اضطراب گفتم: مواظب خودتون باشید

مامان که متوجه پریشونیم شده بود گفت: دریا دخترم اتفاقی افتاده چرا انقدر نگرانی؟

با گریه گفتم دیشب خوابای بدی دیدم نگرانتونم قول بدید مراقب خودتون باشید

-باشه عزیزم گریه نکن

هق هقم بیشتر شد .مامان گفت: دریا گریه نکن .اتفاقی نمی افته عزیزم همش یه خواب بوده .گوشی رو میدم به بابا باهاش صحبت کن

بابا: دریا دخلم چی شده؟ چرا گریه می کنی؟

اشکام رو پاک کردم نباید نگرانشون می کردم گفتم: چیزی نیست خواب بد دیدم

-دوستت دارم گلم ما خوبیم اشکات رو پاک کن

-چشم بابا منم خیلی دوستتون دارم گوشی رو بدید به مامان توی رانندگی با گوشی صحبت نکنید

بابا خندید و گفت چشم خانم و گوشی رو به مامان داد. مامان من دوباره بهتون زنگ می زنم مواظب باشید ب-وس مامان ب-وسه ای برام فرستاد و قطع کرد.

لحظه ای دلشوره رهام نمی کرد .برای فرار از فکر کردن به نگرانیم پشت پیانو نشستم و نواختم نمی دونم چقدر توی

رویا بودم که صدای زنگ تلفن بلند شد با استرس فراوان گوشی رو برداشتم و گفتم: بله بفرمایید

-سلام خانم ستوده؟

-بله خودم هستم بفرمایید؟

دلهره عجیبی داشتم یعنی چیکار داشت؟

-می خواستم بدونم شما دختر آقای سینا ستوده هستید؟

-بله لطفا بگید چی شد؟ اتفاقی افتاده؟

-متاسفم ولی باید خبر بدی بهتون بدم .آقای ستوده یک ساعت پیش تصادف کردن

گوشی از دستم افتاد دیگه بقیه حرفای مرد رو نشنیدم از هوش رفتم وقتی به هوش اومدم دیدم توی بیمارستان هستم و ارام بالای سرم ایستاده

تمام اتفاقات جلوی چشمم ظاهر شد اشک از چشمم سرازیر شد به ارام نگاه کردم و گفتم: ارام چی شده؟ مامان و بابام کجان؟ بگو که حالشون خوه

ارام اهسته می گریست. دریا جان اروم باش

پس نگرانیم بی علت نبود انقدر ضجه زدم که دوباره از حال رفتم. این بار وقتی به هوش اومدم عمو رحمان بالای سرم بود سعی کردم به خودم مسلط باشم عمو رحمان اومده بود و مطمئنا کارهای مربوط به تشییع جنازه رو انجام داده بود. بلند شدم و نشستم عمو رحمان غمگین نگاهم کرد و گفت: با خودت چیکار می کنی دریا؟

بغضم شکست گفتم: عمو تنها شدم تنهای تنها

-این حرفو نزن دریا حسام هست ما همه هستیم می خوام مثل همیشه محکم برخورد کنی نا امیدم نکن

گریه امانم رو بریده بود. چشم عمو سعی می کنم اما دوری از مامان و بابا سخته. کاش یک بار دیگه می دیدمشون کاش یک بار دیگه بابا بهم می گفت دخلم و من خودم رو برایش لوس می کردم.

-با این حرفا هم من و هم خودت رو عذاب می دی. بودنمون این جا درست نیست باید برای تشییع جنازه بریم عزیزم. تا من کارای ترخیص رو انجام می دم آماده شو تا بریم.

با سر موافقت کردم لباسهام رو پوشیدم ارام وارد اتاق شد و ابمیوه ای به دستم داد و گفت: بخور تا بهتر بشی.

می خواستم با دنیای بی رحم که عزیزترین موجودات زندگیم رو گرفته بود بجنگم ابمیوه رو پس زدم و گفتم: نمی خورم ارام چیزی از گلوم پایین نمی ره.

ارام که می دونست چقدر لجباز و یک دنده هستم دیگه اصرار نکرد. عمو رحمان برگشت و گفت که بریم. به عمو گفتم: من باید برم خونه خودم و آماده بشم لطفا منو ببرید اونجا.

عمو رحمان من و ارام رو جلوی خونه پیاده کرد و خودش رفت که به مهمان هایی که برای مراسم می آمدند برسه.

به اتاقم رفتم تا لباس های مناسبی برای مراسم بپوشم یاد اوری کاب-وسم تماس با مامان و بابا همه و همه باعث شد بیشتر اشکام سرازیر بشه. خوشحال بودم که برای آخرین بار بهشون گفتم که دوستشون دارم. چقدر به حضور حسام کنارم احتیاج داشتم ولی نبود. نبود که بهم دلداری بده یک لحظه از اینکه نیست متنفر شدم. قاب عکس حسام که روی میز ارایش بود رو برداشتم و به دیوار کوییدم. می خواستم همه غصه هام رو روی سر یکی خالی کنم و الان کسی بهتر از حسام رو پیدا نکرده بودم.

ارام با شنیدن صدای شکستن قاب عکس به اتاق اومد و با دیدن عکس حسام سری به حالت تاسف تکون داد و گفت: می دونم ناراحتی از نبودنش. می دونم بهت زنگ نزده ولی می خوام قضاوت الکی نکنی و درکش کنی.

عصبانی بودم فریاد زدم چرا باید درکش کنم؟ چرا همیشه این منم که باید حسام رو ببخشم به خاطر رفتارش؟ الان که بهش احتیاج دارم کجاست؟ بی رحمانه داد زدم

شاید با روشنگر چون داره توی نروژ خرید می کنه و من ابله یک ماه و نیمه که توی اتیش نبودش می سوزم. این بار دیگه نه ازم نخواه که درکش کنم که ببخشمش به خاطر رفتارش. دستام می لرزید و اشکام جاری بود. ارام با دیدنم توی اون وضعیت در اغ-وش کشیدم و گفت: باشه تو درست می گی فقط ازت می خوام اروم باشی دریا. همه چیز درست میشه.

یکم که اروم شدم از اغ-وش ارام بیرون اومدم و گفتم: بهتره بریم درست نیست عمو و بقیه بیشتر از این منتظر بمونن. اما قبلش کمکم کن تا کمی وسیله بردارم می خوام برم خونه بابا و اونجا باشم.

ارام با تردید نگاهم کرد و گفت: خونه بابات؟ اما تو این وضعیت حالت بدتر میشه

-خواهش می کنم ارام اگه کمکم نمی کنی تا خودم دست به کار بشم

ارام که مخالفت رو جایز ندونست گفت: نه کمکم می کنم بگو چی می خوام تا توی ساکت بذارم.

با کمکت ارام وسایلم رو جمع کردم و زنگ زدیم آژانس و به خانه بابای عزیزم که دیگه هرگز نمی دیدمش رفتیم.

با وجود مخالفت های عمو رحمان ولی من خونه بابا رو انتخاب کردم و اونجا م-ستقر شدم. نبود حسام باعث تعجب همه شده بود و من زیر نگاه های پرسشگر بقیه داشتم نابود می شدم. بیشتر از نگاه ها این موضوع عذابم می داد که حسام حتی یک تماس هم با من نگرفت که بهم تسلیت بگه. مراسم تشییع سوم و هفته برگزار شدو همه کسانی که کنارم بودن باید می رفتن تا به زندگی خودشون برسن. عمو رحمان خیلی اصرار کرد که باهاش به شمال برم ولی من می خواستم جایی باشم که عزیزانم خاک شده بودن می خواستم به دیدن مامان و بابا برم.

عمو رحمان چند روز دیگه موند ولی بلاخره به اصرار من به شمال برگشت.

برای فرار از تنهایی و غصه ها دوباره به دانشگاه برگشتم تنها کسی که همیشه دلداری بهم می داد و صحبت باهاش آرامش بخش بود سپهر بود که به دور از تمامی قضاوت ها صادقانه کنارم بود. آخر ترم بود و امتحانات کم کم شروع می شد و من داشتم خودم رو آماده می کردم. بیشتر وقتم به درس خوندن و کشیدن نقاشی های سرشار از اندوه می گذشت. توی بدترین وضعیت روحی خودم به سر می بردم. هر گوشه از خونه بابا واسم خاطره ای رو زنده می کرد و من با همین خاطرات خوش بودم. دیگه نمی خواستم به بی وفایی حسام فکر کنم به ارام پیام دادم که به دیدنم بیاد.

غروب بود که ارام آمد. با هم توی سالن نشسته بودیم و حرف می زدیم که ارام گفت: دریا خیلی ناراحت و پریشونی چی می خوامی بگی که انقدر استرس داری؟

انگشتم رو توی هم قلاب کرده بودم و باهاشون بازی می کردم رو به ارام گفتم: از حسام خبری داری؟

ارام کمی من من کرد و بعد گفت: راستش یکی دوباری باهامون تماس گرفت.

-خوب خداروشکر که حالش خوبه. من گفتم بیای این جا چون تصمیم خودم رو گرفتم.

-چه تصمیمی؟ در رابطه با چی؟

-اگه اجازه بدی می گم دختر خوب. حسام الان دو ماهه که رفته و حتی یک تماس هم با من نداشته. من فکرام رو کردم ازدواج ما از اول هم اشتباه بود من تصمیم دارم درخواست طلاق بدم

ارام جیغ کشید و اومد کنارم نشست و گفت: چی می گی دریا طلاق؟ اخه چرا؟

پوزخندی زدم و گفتم چرا؟ دلیلش رو خود تو بهتر از هر کسی باید بدونی چون حسام دوماهه که رفته چون حسام از اول هم منو نمی خواست من به همه حتی پدر و مادر عزیزم که دیگه نیستن دروغ گفتم به خاطر حسام تظاهر کردم که دوستم داره ولی همه فقط به رویا بود حسام از اول قسمت من نبود و من می خوام همه چیزو تمام کنم.

-اشتباه می کنی حسام همیشه تو رو دوست داشت و داره. تو هیچ چیز نمی دونی بهش فرصت بده تا بیاد و برات همه چیزو بگه

کمی عصبی گفتم: به اندازه کافی بهش فرصت دادم دیگه نمی تونم نه اینکه نخوام نمی تونم. بهش گفتم صبرم حدی داره الان دیگه تمام شده.

-بازم می گم دریا اشتباه می کنی نمی خوام دخالت کنم ولی صبر کن.

-نه ارام دیگه نمی تونم می خوام اشتباه کنم و تاوان اشتباهم رو بدم. حسام با من صاف نبود اون طوری که من باهاش برخورد کردم باهام برخورد نکرد.

ارام که دیگه نمی دونست چی بگه توی ناراحتی فقط سکوت کرد و من اشک ریختم به حال خودم به حال تنهایی هام. می دونستم که دارم دروغ می گم حتی اگه دیگه به ظاهر بگم حسام رو نمی خوام کل وجودم سرشار از عشق حسام و خواستن وجودشه. شاید می خواستم با گفتن این حرفا که مطمئن بودم به گوش حسام می رسه بهش تلنگری بزدم که باهام حرف بزنه و برگرده.

ارام رفت و من ویولنم رو برداشتم و غمگین نواختم چند باری نسرین جون به اتاقم اومد ولی با دیدن من توی اون وضعیت کمی اشک ریخت و رفت.

کمی که اروم شدم تلفن رو برداشتم و شماره حسام رو گرفتم بازم جواب نداد گوشی رفت روی پیغامگیر گفتم: حسام یادته اون شب بهت گفتم من تحملم زیاده ولی وقتی تمام بشه دیگه راه بازگشتی نیست الان به اون نقطه رسیدم. ما خیلی اشتباه کردیم. خانمی گوشی رو برداشت و بالهجه ای خاص شروع به حرف زدن کرد. این زن کی بود؟ گوشی رو قطع کردم.

یک هفته صبر کردم تا آرام خبر رو به حسام بده مطمئن بودم که حسام پیغامم رو دریافت کرده ولی می خواستم آرام هم خبر رو بهش بده و برای طلاق اقدامی نکردم ولی حسام زنگ نزد . کاخ ارزوهام ویران شد . دیگه راه بازگشتی برای حسام نمونده بود . علنا من رو پس زده بود مثل همه روزهای قبل حسام من رو نخواست به بود مصمم شدم که پیش آقای احمدی برم و ازش بخوام وکالتم رو برای طلاق قبول کنه .

امتحانام شروع شده بود سعی کردم این ترم آخر رو با آرامش درس بخونم و درسم رو تمام کنم پس موضوع طلاق رو به بعد از امتحانات موکول کردم . خدا روشکر تمام امتحانات رو با موفقیت پشت سر گذاشتم . آرام چند باری به دیدنم اومده بود و ازم خواسته بود از کاری که می خوام انجام بدم منصرف بشم ولی هر بار با جواب منفی من روبرو شد . صبح از خواب بیدار شدم آماده شدم و تمامی مدارک مورد نیاز برای طلاق رو برداشتم . به اقارضا گفتم که به دفتر آقای احمدی میرم .

اقا رضا منو جلوی دفتر پیاده کرد و رفت . قرار شد یک ساعت دیگه دنبالم بیاد . وارد دفتر آقای احمدی شدم منشی همچون همیشه با خوشرویی ازم استقبال کرد و ازم خواست کمی منتظر بمونم . بعد از یک ربع آقای احمدی از اتاق خارج شد و گفت : سلام خانم ستوده خوب هستید؟ لطفا بفرمایید . سلام کردم و وارد اتاق آقای احمدی شدم .

روی مبل روبروی میز کار آقای احمدی نشستم و گفتم : ببخشید که بدون هماهنگی اومدم

-خواهش می کنم دخترم هر کاری از دستم بر بیاد برات انجام میدم

-نمی دونم چطوری بگم اما اومدم تا وکالتم رو قبول کنید چون می خوام از همسرم جدا بشم

آقای احمدی با تعجب گفت : چی؟ از اقا حسام می خواید جدا بشید؟ با هم مشکلی دارید؟

-راستش موضوعش مفصله و من دوست ندارم راجع بهش حرفی بزنم فقط می تونید کمک کنید یا نه؟

-من وکیل شما هستم و هر کاری ازم ساخته باشه انجام می دم ولی فکرات رو کردی ؟

-بله من همه فکرام رو کردم اینا مدارکی هست که ممکنه نیاز داشته باشید . حق طلاق با هر دوی ماست پس فکر نکنم مشکلی وجود داشته باشه .

آقای احمدی با ناراحتی نگاهی به مدارک کرد و گفت : باشه حالا که این طور می خوای حرفی ندارم . اما می خواستم باهات راجع به کارخونه های پدربت صحبت کنم من پیگیر کارها هستم ولی می خواستم بدونم از این به بعد چه کسی وظایف پدربت رو انجام می ده شما خودت بهترین گزینه هستی دریا خانم .

-خودم هم راجع به این موضوع فکر کردم درسم تازه تمام شده و بیکار هستم از شنبه در خدمتون هستم تا راهنماییم کنید . می خوام خودم مسئولیت کارخونه ها رو به عهده بگیرم .

-باشه پس شنبه می بینمتون



از آقای احمدی خداحافظی کردم و از دفتر خارج شدم اقرارضا جلوی دفتر ایستاده بود گفتم: زیاد که معطل نشدید؟  
-نه تازه اومدم خانم

سوار ماشین شدم الان که مامان و بابا نبودن می تونستم خودم رانندگی کنم بدون اینکه کسی اعتراض کنه ولی دوست داشتم مامان و بابا ازم راضی باشن به خاطر همین طبق خواسته همیشگیشون هر جا که می خواستم برم اقرارضا زحمتش رو می کشید .

فصل جدید

طبق خواسته من آقای احمدی دادخواست طلاق رو داد و کارهای مربوطه رو انجام داد. روزی که احضاریه بدستم رسید و مطمئنا به دست حسام هم رسیده بود خیلی ناراحت بودم کاش همه چیز خوب پیش می رفت کاش من جایی توی زندگی حسام داشتم ولی دریغ . همیشه زندگی طبق خواسته ما پیش نمی ره . هر لحظه منتظر تماسی از حسام بودم ولی هر روز بیشتر از پیش مایوس می شدم . توی حیاط مشغول اب دادن به گلها بودم که عمو بهرام به خانه امد . سلام و احوال پرسیدم با عمو بهرام کردم و گفتم: عمو چی شده ؟ یادی از من کردی؟

-دریا عزیزم من همیشه به یادت هستم و جویای احوالتم

عمو بهرام رو به داخل سالن دعوت کردم که گفت: نه همین جا روی صندلی خوبه لطفا بشین باید باهات حرف بزنم چشمی گفتم و نسرین رو صدا زدم تا برامون نوشیدنی بیاره. کمی توی سکوت گذشت که عمو بهرام گفت: درخواست طلاق امروز به دستمون رسید ؟ واقعا می خوای از حسام جدا بشی؟

با اینکه از عمو خجالت می کشیدم ولی دل رو به دریا زدم و گفتم: بله عمو

-علتش چیه دریا؟

-حسام الان نزدیک سه ماهه که رفته نروژ بدون اینکه حتی یکبار تماس بگیره. من از شما خجالت می کشم که بگم ولی حسام از اول هم من رو نمی خواست و اگه شما می گید که این طور نیست پس چطور حتی بعد فوت پدر و مادرم که این قدر به وجودش احتیاج داشتم نیومد.

عمو بهرام کمی فکر کرد و بعد گفت: حرفای تو درسته دریا. من می دونم و می تونم حالت رو درک کنم . اما ای کاش از اول به من می گفتی که حسام بی خبر رفته. با اینکه من هم خبری از حسام ندارم و علت رفتنش رو نمی دونم ولی حق رو به تو می دم مطمئن باش اگه الان آرام هم جای تو بود از تصمیمش حمایت می کردم.

-ممنون عمو من خیلی سعی کردم که صبور تر باشم ولی نشد امیدوارم ازم دلگیر نباشید

-نه عزیزم من ازت دلگیر نیستم

با عمو بهرام حدود نیم ساعت صحبت کردم و بهش گفتم که حتی اگه همین الان هم حسام باهام تماس بگیره باز هم از جدایی منصرف می شم ولی راه دیگه ای ندارم.

بعد از رفتن عمو بهرام حسابی دلم گرفته بود . دست گل زیبایی از گلهای باغ چیدم و به همراه اقارضا به امامزاده صالح رفتم دلم بدطور هوای مامان و بابا رو کرده بود احساس تنهایی عجیبی می کردم . سر خاک مامان و بابا کلی گریه کردم و از شون خواستم که کمکم کنن و تنهام نذارن .

عمو رحمان هرروز باهام تماس می گرفت و من بلاخره بهش اعتماد کردم و تمام ماجرای ازدواج و درخواست طلاقم رو بهش گفتم جواب تمام حرفام سکوتی تلخ از جانب عمو بود .

کارهای فارغ التحصیلی رو به کمک سپهر انجام دادم و با خیال راحت توی کارخانه بابا مشغول شدم . در عرض یکماه تمام کارهای مربوط به بابا رو یاد گرفتم آقای احمدی خیلی راهنماییم کرد و من هم از عهده کارها به خوبی بر می اومدم . سر و کله زدن با ادم های مختلف از دریای حساس و شکننده دریا مقاومی ساخته بود . از این تغییر راضی بودم چون می دونستم من هیچ حامی واقعی ندارم و این خودم هستم که باید گلیمم رو از اب بیرن بکشم . حسام ظاهرا از زندگییم حذف شده بود ولی در واقعیت هنوز هم با شنیدن اسمش قلبم شروع به تپیدن می کرد . ترانه ای که هر شب توی اتاقم می پیچید رو توی دستگاہ گذاشتم و با شنیدنش دوباره اشکام سرازیر شد . عکس حسام رو همیشه همراهم داشتم عکس رو در اوردم و با نگاه بهش زمزمه کردم .

بعد رفتنت عزیزم  
 نای موندنم نمونده  
 دل من جوونی کرده  
 اگه باز حرفی پرورده  
 بعد رفتنت عزیزم  
 نای زنده بودنم نیست  
 تو سرم فکر تو اما  
 تو دلم جای تو خالی است  
 بعد رفتنم عزیزم  
 اشکام یادگار می مونه  
 اگه باز هم تنهام بذاری  
 می مونم بی اشیونه  
 بعد رفتنم عزیزم  
 می فهمی که دل نبستی  
 می فهمی یه بی وفایی

رفتگی و عهداهو شکستی

عکس حسام رو به سینه ام فشردم چقدر دلم می خواست کنارم بود دوست داشتم بود ولی باز هم تحویل نمی گرفت. بهم می گفت: قرارمون که یادت نرفته دریا دل نبند. ولی حسام دیگه نبود حسام واقعا قرارمون یادش مونده بود حسام منو طرد کرده بود و به من دل نبسته بود. با یاد بی وفاییش دلم اتیش می گرفت ولی توی وجود من فقط حسام بود که پر می کشید.

می رم اما خیلی سخته

برو اما خیلی تنهام

هنوزم عطرت پیچیده

توی روزهام توی شبهام

می دونی دردم زیاده

تو نپاش نمک به زخمام

باز بیا حرفمو بشنو

نه نگو دروغ حرفام

بعد رفتنم عزیزم

اشکام یادگار می مونه

اگه باز هم تنهام بذاری

می مونم بی اشیونه

بعد رفتنم عزیزم

میفهمی که دل نبستی

میفهمی یه بی وفایی

رفتگی عهداهو شکستی

می خوندم و اشک می ریختم کار هر شبم همین شده بود. نمی دونستم اگه حسام برگرده قراره چطوری باهاش برخورد کنم ولی تصمیمم رو گرفتم باید برای همیشه حسام رو از زندگیم حذف می کردم خودم هم می دونستم که نمی تونم ولی باید سعیم رو می کردم.

این چند وقت زیاد پیگیر کارهای طلاق نبودم هنوز هم امید داشتم که حسام برگرده و توضیح بده ولی الان به جایی رسیدم که دیگه راه برگشتی برای حسام نمی داشت. صبح با آقای احمدی تماس گرفتم و گفتم جدی پیگیر طلاقم باشه

و گفتم که دیگه صبر کردن جایز نیست. آقای احمدی قبول کرد و قول داد که تا ماه آینده طلاقم رو قطعی کنه و من فقط یک امضا بکنم و همه چیز تمام بشه. در ظاهر خوشحال بودم ولی در عمق وجودم دعا می‌کردم اون روز نرسه.

فصل دوم

با صدای عمو رحمان از روی تخت بلند شدم. ابی به دست و صورتم زد و لباسهام رو مرتب کردم و گفتم: بله عمو رحمان الان میام پیشتون.

توی اینه به خودم نگاه کردم و گفتم: دریا قوی باش نباید کسی پی بیره که هنوزم وجودت حسام رو می‌خواد. چشمام رو بستم و به خودم گفتم تومی تونی دریا باید این بار تو باشی که از حسام می‌گذری. توی فکر بودم که الان برگشته که چی بشه؟ چرا عمو بهش اجازه داده که با من صحبت کنه؟ چرا الان این جاست؟ و هزاران سؤال بی‌پاسخ.

از اتاق زدم بیرون. عمو توی سالن نشسته بود با دیدم من بلند شد و گفت: دریا عمو خوبی عزیزم؟ نگرانت شدم از ظهر دو سه مرتبه اومدم جلوی اتاق در زدم ولی جواب ندادی.

نگاه دلخوری به عمو انداختم. خوبم؟ چرا عمو چرا اجازه دادی حسام بیاد این جا؟

عمو دستپاچه شد دستم رو گرفت و گفت: باید بهش فرصت بدی تا باهات حرف بزنه خیلی خواهش کرد نتونستم بی تفاوت باشم. از اینکه این طور می‌بینمت ناراحتم. می‌دونم دوستش داری پس بهش فرصت بده.

-نه من هیچ حسی جز تنفر بهش ندارم. من به اندازه کافی بهش فرصت دادم.

-اما دریا حرفاش رو که نشنیدی دلایلو هنوز بهت نگفته

-خواهش می‌کنم عمو نمی‌خوام دیگه راجع به این موضوع حرف بزیم. لطفاً یه کاری نکنید که برگردم تهران.

عمو غمگین شد. آگه این طور می‌خوای دریا من حرفی ندارم.

برای اینکه جو رو عوض کنم گفتم: خوب عمو شما ناهار خوردید؟ من که خیلی گرسنه هستم.

عمو لبخند زد و گفت: نه من نخوردم منتظر خانم بودم. بریم توی آشپزخونه گلنار زحمت کشیده طبق معمول واست فسنجون درست کرده.

-آخ جون فسنجون و دویدم به سمت آشپزخونه. گلنار مشغول پیدن میز ناهار بود از پشت دستم رو دور گردنش حلقه کردم و گفتم: سلام به گلنار خانم

گلنار که از دیدن من خوشحال شده بود برگشت و بوسیدم و گفت: خوش اومدی خانم.

-ممنون گلنار چرا زحمت کشیدی. من هر بار می‌یام باید شرمنده بشم.

گلنار کمی خجالت کشید و رنگ به رنگ شد. من وظیفم رو انجام می‌دم.

پشت میز نشستیم و مشغول خوردن ناهار شدیم. گلنار با اجازه ای گفت و رفت.

-باید حتما برم دیدن مهتاب. شما کاری باهاش ندارید؟

-نه تازه از پیششون برگشتم پس فردا مراسم عروسی برگزار می شه. خیلی کار دارن.

-من دست خالی اومدم فردا میرم رامسر تا یه کادوی مناسب براش بخرم.

-باشه خودم هم همراهت می یام که تنها نری.

بعد از نهار عمو رفت تا کمی استراحت کنه. تصمیم گرفتم برم دیدن مهتاب. به سمت در خروجی ویلا می رفتم که

صدای ارام رو شنیدم که می گفت: صاحب خونه مهمان نمی خواید؟

با جیغ به طرفش رفتم. من هر جا می رم که از دست تو راحت باشم دنبالم می یای. این جا چیکار می کنی دختر؟

ارام با شوخی: ممنونم. خوبم. نه تورو خدا نمی یام داخل مزاحم نمی شم.

به پشتش زدم. لوس نشو کی اومدی و بعد خیره نگاهش کردم و گفتم: نکنه تو هم می دونستی که حسام اومده شمال؟

ارام نگاهش رو ازم گرفت و به سمت تاب گوشه حیاط رفت و روی تاب نشست.

من می دونستم که حسام برگشته ولی امروز فهمیدم که اومده شمال. خواهش می کنم من رو وارد بازی خودتون نکنید.

من الان فقط دوستت هستم نه خواهر همسر بی وفات.

جمله آخر رو با تمسخر ادا کرد.

-باشه قبول. من دارم میرم پیش مهتاب دو روز دیگه عروسیشه میای با هم بریم؟ راستی شما الان کجا هستید ویلا

اجاره کردید؟

-ویلا کناری شما و بعد با دست به ویلا اشاره کرد و گفت: بابا ویلا کناری رو خرید که هر وقت میایم راحت باشیم.

-آهان. خوب می یای بریم؟

-اره بریم اما قبلش نمی خوای بریم ساحل؟

-من صبح رفتم. می ریم پیش مهتاب. غروب هم می ریم ساحل موافقی؟

ارام با شادی گفت: عالی

به خانه مش صادق (پدر مهتاب) رسیدیم. دور تادور خونه حصار چوبی قرار داشت که روی ان با پیچک هایی زیبا اذین

بندی شده بود. درب چوبی ورودی رو باز کردم و وارد شدم و لیلا خانم مادر مهتاب مشغول جارو کردن ایوان بود.

سلام بلند بالایی کردم که متوجه من شد و با لهجه زیبای شمالی گفت: قربان قد و بالات برم دریا کی اومدی که من

متوجه نشدم.

به خاطر کمک های مادی و دوستی چند ساله ای که بین ما بود خیلی به من علاقه داشت و همیشه باعث شرمندگی من

می شد. ب-وسیدمش و گفتم: تازه اومدم خوب هستید؟ مش صادق کجاست حالش که خوبه؟

- همه خوبن الحمدلله بعد به ارام اشاره کرد و گفت: دوست شما هستن؟  
ارام جلو اومد و سلام و احوالپرسی کرد گفتم بله ارام دوست عزیز منه.  
لیلا خانم به سمت اتاق مهتاب اشاره کرد و گفت: بفرمایید بالا مهتاب توی اتاقشه الان صداش می کنم.  
- نه لیلا خانم نمی خواد صداش کنید می خوام خودم غافلگیرش کنم و دست ارام رو کشیدم و به سرعت وارد خانه شدم  
در اتاق مهتاب رو یکم مرتبه باز کردم .  
مهتاب که معلوم بود حسابی ترسیده تا منو دید شروع کرد به غر زدن. دریا تویی نمی تونی یک بار مثل ادم بیای حتما  
باید ادم رو سکت بدی شوهر هم کردی ولی ادن نشدی  
بوسیدمش و گفتم: پیزن تو هم که داری شوور می کنی ولی عوض نشدی  
مهتاب که تازه متوجه ارام شده بود سلام کرد و گفت: خوبی ارام ببخش این دوستت واسه من حواس نمی ذاره .  
ارام با مهتاب روبوسی کرد و گفت: اشکال نداره . می شناسمش .  
با کنایه گوشه پنجره نشستم و گفتم: چه خبرا خانم؟  
گونه های مهتاب گلگون شد و گفت: خبر خوشی  
یکی اروم شردم توی سرش و گفتم: می دونم یکی با الاغ سفید اومده نیشتو ببند ابرومون رو بردی.  
مهتاب با شیطنت گفت: مال من اسب سفید داره مثل حسام با الاغ نیومده  
وای نمی دونم چرا هر چی که می شد هر جا که می رفتم باید اسم حسام وسط می یومد. تا سعی می کردم برای چند  
ساعت فکرم رو به چیزه دیگه مشغول کنم اسم حسام می یومد.  
با دلخوری گفتم: دو روز دیگه عروسیته اونوقت به من چیزی نگفتی  
- می دونستم قراره بیای می خواستم سوپرایزت کنم.  
-اره جون عمه ات ، از اینا گذشته حالا من لباس چی بپوشم هیچی همراهم نیاوردم.  
مهتاب: خودم بهت قول می دم یک لباس خوب پیدا کنی  
ارام: فعلا یکی باید به خانم کمک کنه تا واسه عروسیشون آماده بشن نکنه یادت رفته عروس هستی؟  
-راستی مهتاب لباس چی می پوشی ؟ این جا ارایشگر خوب پیدا میشه؟  
مهتاب: این جا رسمه که عروس لباس محلی سفید بپوشه ارایشگر هم فخری خانم هست میاد خونمون.  
با هیجان گفتم: لباس محلی ؟ منم لباس محلی می پوشم  
ارام هم با ذوق گفت :اره لباس محلی خوبه .منم می خوام بپوشم .  
با التماس نگاهش کردم و گفتم: کسی رو می شناسی واسمون تو این دو روز لباس محلی بدوزه یا آماده برای فروش  
داشته باشه؟

-این جا که نیست اما رامسر می‌تونی پیدا کنی بهت ادرس می‌دم یه سر بزنی.  
با خوشحالی موافقت کردم و ادرس رو از مهتاب گرفتم که فردا توی رامسر لباس بخرم.  
نزدیک غروب بود از مهتاب خداحافظی کردیم و به سمت ساحل دویدیم. انقدر عجله کردیم که نزدیک بود دوبار زمین بخورم. بلاخره به ساحل رسیدیم روی شن‌های ساحل نشستیم.  
دوباره فکر پرواز کرد به روزی که با حسام اومده بودیم شمال. یاد عکسی افتادم که بین راه گرفته بودیم عکس همیشه توی کیفم، همراهم بود. چقدر عمر خوشی‌ها کوتاست. ارام گفت: برگردیم ویلا؟ الان نیم‌ساعته که ذل زدی به دریا؟ دنبال چی می‌گردی؟  
-نمی‌دونم شاید دنبال ارامش دنبال خوشبختی که می‌تونستم داشته باشم. ارام خیلی دلم واسه مامان و بابام تنگ شده کاش این جا بودن خیلی تنهام.  
ارام منو در اغوش کشید و گفت: من مطمئنم که اونا تو رو می‌بینن و همیشه کنارت هستن.  
کمی در اغوش ارام موندم و ارامش پیدا کردم خوشحال بودم که توی این موقعیت ارام کنارمه.  
بلند شو برگردیم ویلا. فکر کنم کم‌کم نگران بشن.  
همراه ارام به ویلا برگشتیم. جلوی ویلای عمو گفتم: می‌خواهی بیای پیش من؟ بابات نگران میشه برو ویلای خودتون  
-نمی‌خواد واسه من دل بسوزونی. امشب مهمون عمو هستیم دریا خانم و بعد جلوتر از من وارد ویلا شد. پشت سرش وارد شدم و غرغر کنان گفتم: خوب زود تر می‌گفتی  
عمو رحمان و عمو بهرام همراه دختر بچه کوچولوی زیبا و بانمکی روبروی در ورودی روی مبل نشسته بودن. حسام هم روبروی آنها نشسته بود و گرچه پشتش به ما بود ولی کاملاً مشخص بود که حسامه.  
از حضور حسام توی ویلا کمی ناراحت شدم ولی به خودم گفتم دریا باید بی تفاوت رفتار کنی و حضورش رو نادیده بگیری. به اتاقم رفتم و لباس هام رو عوض کردم. قلبم تند تند می‌زد. ایا هنوز به خاطر حسام این قدر دگرگون می‌شدم. عکس دونفره خودم و حسام رو از کیفم در آوردم و گفتم: این بار نوبت منه. می‌خوام حس کنی که چقدر من اذیت شدم. شروع به ارایش کردم باید نشون می‌دادم که از همیشه زیباتر هستم.  
به سالن برگشتم و به همه سلام کردم. عمو بهرام: سلام دریا جان خوبی عزیزم؟  
-ممنون عمو شما خوب هستید؟  
عمو بهرام: مگه میشه دریا خانم رو دید و خوب نبود.  
عمو رحمان: بیا بشین عزیزم مهتاب رو دیدی؟  
-بله ولی به خودم مسلط شدم و نکشتمش

با حرف من همه زدن زیر خنده. از کنار حسام بی تفاوت رد شدم بدون اینکه حتی نیم نگاهی بهش بندازم. دختر کوچولو توی بغل ارام بود و داشت شیرین زبونی می کرد. دلم برایش ضعف رفت گفتم: خانم کوچولو بیا بغل من بینم

دختر کوچولو نگاهی به حسام انداخت و وقتی لبخند او را دید اومد و توی بغل من جای گرفت. از رفتار صمیمانه دختر بچه با حسام تعجب کردم ولی بی تفاوت خودم رو سرگرم بچه کردم و گفتم: اسم این خانم خوشگل چیه؟ با شیرین زبونی بچه گانه گفت: اسمم باران.

-وای چه اسم قشنگی. من عاشق باران هستم. یه تابلوی قشنگ هم توی اتاقم دارم که باران رو توش کشیدم بعد با هم می ریم نشونت می دم دوست داری؟  
-اره خیلی

تا موقع شام همه محو شیرین زبونی های باران شده بودن و من هم به کلی حضور حسام رو فراموش کرده بودم. گلنار خانم مشغول چیدن میز شام بود. برای کمک به آشپزخانه رفتم و همراه گلنار میز رو چیدم. به جمع اشاره کردم و گفتم شام حاضره لطفا بفرمایید. نگاهم که به باران افتاد تصمیم گرفتم ظرف های زیبا با طرح های بچه گانه که توی کابینت بود رو برای باران بیارم. رفتم و با ظرف ها برگشتم. رو به باران کردم و گفتم: اینم بشقاب و لیوان باران خانم. باران از دیدن ظرف ها خیلی خوشحال شد و گفت: ممنون

از خوشحالی باران حس خوبی بهم دست داد. نگاهی به میز انداختم تمام صندلی ها پر بود بجز صندلی کنار حسام خالی بود. اصلا دوست نداشتم کنار حسام بشینم ولی چاره ای نبود کنار حسام نشستیم. حسام برای باران غذا کشید و بعد بشقاب من رو برداشت و برای من هم کشید و لبخندی به رویم زد. نگاهم رو از لبخندش گرفتم و خودم را بی تفاوت مشغول غذا خوردن کردم.

حسام همه توجهش به من بود برایم نوشابه می ریخت زیتون رو کنار دستم می گذاشت. به طوریکه از حرکاتش عصبانی شدم. من الان نیازی به توجه او نداشتم. من توی این مدت کم یاد گرفته بودم که بجز خودم دلبسته به کسی نباشم پس نیازی هم به حسام نبود. عصبانی بهش نگاه کردم و طوریکه فقط خودش بشنوه گفتم: لطفا تمومش کن من نیاز به توجه تو و هیچ کس دیگه ای ندارم.

حسام از برخورد من خیلی تعجب کرد ولی سعی کرد ناراحتی اش رو بروز نده. از جمع عذرخواهی کردم و گفتم که سیر شدم و میز رو ترک کردم به ایوان ویلا رفتم روی صندلی فلزی گوشه ایوان نشستیم. تازه یادم افتاد که نپرسیدم این دختر کوچولو کیه؟ چرا با حسام این قدر صمیمی بود؟ توی ذهنم دنبال پاسخ می گشتم که حضور کسی رو کنارم حس کردم. باران بود. گفت: قرار بود نقاشی بارونت رو نشونم بدی لبخندی زد و گفتم باشه بریم.



دست کوچیکش رو گرفتم و همراه باران به اتاقم رفتم. تابلو بارون رو به دستش دادم و گفتم: شمال همیشه بارون میاد منم عاشق بارونم. این تابلو رو هم یک روز که بارون می بارید کشیدم.

چقدر معصومانه به حرفام گوش می داد برای اولین بار بود که حس می کردم حرفام واقعا برای یک نفر مهمه و با دقت بهشون گوش می ده.

ب-وسیدمش و گفتم: نقاشی دوست داری؟

-اره خیلی دوست دارم. بابا گفته بود که برگردیم ایران منو میاره پیش شما که با هم توی دنیای نقاشی ها زندگی کنیم. باباش گفته بود؟ یعنی باباش من رو می شناخت؟ فقط حسام دنیای منو به دنیای نقاشی ها شبیه می دونست. نه خدای من یعنی این دختر کوچولو بچه حسام بود؟ چطور از رفتار صمیمانه اش نفهمیده بودم. دنیا دور سرم چرخید پس تصورم اشتباه نبود حسام توی نروژ ازدواج کرده بود. از بچه اش مشخص که قبل ازدواج با من زن و بچه داشته. پس چطور چیزی به من نگفت. چطور تونست من رو بازی بده پس چرا عمو این قدر راحت اجازه داد که حسام بیاد خونه اش. چرا ارام از من می خواد درکش کنم؟ مگه اونا به من حق دادن منو درک کردن احساس بی پناهی عجیبی می کردم. اتاق دور سرم می چرخید. کجای زندگی حسام ایستاده بودم؟ چرا با من این طور برخورد شد؟ از ارام توقع نداشتم اون که همه چیزو می دونست چرا به من چیزی نگفت. دیگه نفهمیدم چی شد از حال رفتم.

با پاشیده شدن اب روی صورتم به هوش اومدم صدای گریه های باران توی گوشم بود. ارام گفت: دریا خوبی؟ یکدفعه چی شد نگاه نگران حسام رو حس کردم ولی چقدر ازش متنفر بودم از همه ادم هایی که بالای سرم بودن متنفر بودم. از دروغگویی همشون متنفر بودم. دوست داشتم فریاد بزنم و بگم برید بیرون از زندگی من برید بیرون چطور تونستید تا این اندازه به من خیانت کنید. اما به زبونم قفل زده بودن هیچی نتونستم بگم فقط با نفرت به همه نگاه کردم و گفتم: می خوام تنها باشم.

حسام گفت: بذار دریا باهم حرف بزنیم.

-دیگه خیلی دیر شده برید بیرون و اشک از چشمم سرازیر شد.

حسام غمگین نگاهم کرد می خواست حرف بزنه ولی فهمید که حالم اصلا خوش نیست از اتاق رفت بیرون.

بلند شدم وسایلم رو جمع کردم. صبح زود باید برمی گشتم تهران. از همه دلگیر بودم باید برمی گشتم و به تنهایی خودم پناه می بردم.

تا صبح قدم زدم و لحظه لحظه زندگی با حسام رو مرور کردم یعنی همه از ماجرا خبر داشتن و فقط من بودم که تو بی خبری سیر می کردم؟

بعد از نماز از اتاق زدم بیرون و رفتم کنار ساحل. اواخر تابستان بود و هوای صبح بسیار مسرت بخش بود اما غم بزرگی توی دلم خونه کرده بود که دیگه هیچ چیز نمی‌تونست دردم رو تسکین بده. عرض ساحل رو طی می‌کردم که متوجه دوتا جوان شدم که گوشه ساحل چادر زده بودن و به من خیره شده بودن و می‌خندیدن. از تمامی مردای عالم متنفر بودم. حسامی که اینقدر صادقانه باهاش پیش رفتم چنین کاری بامن کرد وای به حال بقیه. راهم رو کج کرد تا به سمت ویلا برگردم که از پشت سر یکی از پسرها دستم رو کشید و گفت: کجا می‌رید خانمی در خدمت باشید. دستم رو از دستش بیرون کشیدم و گفتم گم شو.

پسر: اه چه بی‌ادب من که حرف بدی نزدم و دوباره سعی کرد دستم رو بگیره.  
از پشت سر کسی گفت: ولش کن عوضی.

برگشتم حسام بود. پسر گستاخانه انگشت اشاره اش رو بالا آورد و گفت: دخالت نکن بهتره بری.

حسام: گفتم ولش کن وگرنه بد می‌بینی

-مثلا چه غلطی می‌کنی؟

حسام مشت‌ت‌حواله صورتش کرد و دستش بیرون و آورد و کشید و گفت بریم.

سکوت تنها کاری بود که می‌تونستم انجام بدم. پسر از پشت سر به حسام حمله کرد ولی حسام تنومند تر بود و از پیشش بر اومد. دوست پسرها که متوجه درگیری شد به سمت حسام حمله کرد. دو نفری ریخته بودن روی حسام. از دیدن سر و صورت خونی حسام دلم گرفت. جیغ زدم ولش کنید عوضیا و بعد پر دستم شن برداشتم و پاشیدم تو صورت پسرهای مزاحم. یکی از پسرا به طرفم اومد. حسام متوجه شد بلند شد و گفت: دریا فرار کن برو. برو دریا. از صدای فریاد حسام چند نفری متوجه ما شدن به کمک حسام اومدن ولی من گوشه ای ایستاده بودم و گریه می‌کردم. از خودم شاکی بودم که اون موقع صبح تنها به ساحل اومده بودم ولی کاری بود که شده بود و سرزنش فایده ای نداشت.

دو پسر پا به فرار گذاشتن و سه پسری که به کمک حسام اومده بودن نزدیک حسام اومدن و گفتن: حالتون خوبه اقا؟ حسام: بله ممنون که اومدید.

یکی از پسرا: خواهش می‌کنم. با اجازه ما دیگه بریم اگه می‌دونید نیاز به کمک دارید تا کمکتون کنیم.

-نه ممنون مشکلی وجود نداره.

پسرها خداحافظی کردن و رفتن.

دستمالی از توی جیبم در آوردم و به سمت حسام گرفتم و گفتم: بیا صورتت رو پاک کن از گوشه دماغت خون میاد.

حسام محکم دستم رو گرفت که مچش حسابی درد گرفت و گفت: قبلا هم بهت گفته بودم تنها نیا ساحل اما به حرفم گوش ندادی.

دستم بشدت درد می کرد گفتم: مچم رو ول کن .

حسام که تازه متوجه شده بود محکم دستم رو گرفته نگاهی به مچم کرد و رهانش کرد و گفت: اگه اتفاقی برات می افتاد من چیکار می کردم نگاه کن چیکار کردی؟

می دونستم اشتباه کردم ولی اشتباه من خیلی بدتر از اشتباهی نبود که اون کرده بود . با فریاد گفتم: کسی ازت نخواست که کمک کنی در ضمن اشتباهات خودت رو بهتره ببینی. من نیاز به کمکت نداشتم.

از حسام دور شدم می خواستم انقدر ازش فاصله بگیرم که دیگه احساسش نکنم. متوجه حسام شدم که خودش رو بهم رسوند و گفت: دریا تو خیلی عوض شدی چطور می تونم باور کنم توی شش ماه انقدر ادم عوض بشه -مشکل خودته دیگه دنبال من نیا نمی خوام ببینمت.

-بذار حرف بزیم می خوام بهت همه چیزو بگم لطفا قضاوت عجولانه نکن.

با پوزخند گفتم: قضاوت عجولانه؟ خیلی مضحکه که بعد از یکسال فریب اومدی و می گی قضاوت عجولانه نکنم. -بذار توضیح بدم.

-توضیحت رو نمی خوام فقط تنهام بذار و دویدم و به ویلا برگشتم و به اتاقم پناه بردم .

عمو بیدار شده بود . چندباری اومد پشت در اتاقم ولی بدون اینکه چیزی بگه رفته بود. از عمو دیگه انتظار نداشتم که بامن این برخورد رو بکنه. ساکم رو بستم و از اتاق زدم بیرون عمو که منو با ساک دید اومد سمتم . دریا کجا می خوای بری عزیزم؟

-عمو می خوام برگردم تهران نمی تونم این جا بمونم.

-می دونم ازم دلخوری ولی من هر کاری کردم فقط به خاطر خودت بوده . الان عصبانی هستی بذار یکم اروم شی باهم حرف می زنیم.

-بذار برم عمو نمی تونم این جو رو تحمل کنم خیلی برام سخته که کنار کسایی باشم که هر کدوم به نوعی باهام بد تا کردن.

-به خاطر من نه بخاطر مهتاب بمون فردا عروسیشه می دونی که چقدر واسش مهمه که کنارش باشی.

حرف عمو منو به فکر فرو برد. مهتاب که مقصر نبود . اصلا هیچ کس مقصر نبود این زمانه بود که باهام بد تا کرده بود . این حسام بود که باید تقاص می داد نه عمو و نه هیچ کس دیگه . همه به خاطر حسام دروغ گفتن و پنهون کاری کردن . پس نباید از بقیه دلگیر باشم. لبخند تلخی به روی عمو زدم و گفتم: باشه اما بعد از عروسی می رم .

عمو خیلی خوشحال شد لبخند زد و گفت: هرچی تو بخوای و بعد گلنار رو صدا زد . بیا وسایل دریا رو ببر تو اتاقش و صبحانه مفصلی برامون آماده کن. گلنار با خوشحالی ساک رو ازم گرفت و چشمی گفت و رفت. صبحانه رو همراه عمو توی ایوان خوردیم . گرچه میل به خوردن صبحانه نداشتم اما واسه دل عمو چند لقمه رو زوری فرو دادم.

عمو: باید آماده بشی تا بریم رامسر. قرار بود بریم و برای مهتاب کادو بخری یادت که نرفته؟

-نه تا شما ماشین رو آماده کنید من هم میام.

-باشه پس برو آماده شو عزیزم.

بلند شدم که برم که یادم افتاد آرام هم قصد خرید لباس داشت پس برگشتم و به عمو گفتم: اگه میشه به آرام هم بگید

آماده بشه می خواست همراهم بیاد و لباس بخره.

عمو با لبخند گفت: باشه چشم

و من جواب لبخندش رو دادم و رفتم به اتاقم و آماده شدم. باید به آقای احمدی زنگ می زدم تا بینم کارای طلاق تا کجا

پیش رفته پس گوشی رو برداشتم و به حیاط رفتم. عمو هنوز نیومده بود پس با خیال راحت شماره آقای احمدی رو

گرفتم.

سلام آقای احمدی دریا هستم خوبی؟

آقای احمدی: سلام دریا خانم ممنون.

-آقای احمدی برای طلاق چیکار کردید؟

-کارها انجام شده تا هفته آینده همه چیز تمام میشه.

-بخشید که این قدر توی زحمت انداختمتون.

-این چه حرفیه خانم. پدرتون خیلی حق گردن بنده داشتن.

-از خجالتتون بر گردم در میام فعلا کاری ندارید؟

-نه جز سلامتی خداحافظ

خداحافظی کردم و قطع کردم.

عمو گفت: کی بود دریا؟

متوجه عمو شدم با دستپاچگی گفتم: آقای احمدی

عمو فهمید که برای چی باهاش تماس گرفتم فقط سکوت کرد و چیزی نگفت. با اومدن آرام همگی سوار ماشین شدیم.

تا رامسر مسافت زیادی نبود بین راه توی سکوت گذشت. متوجه شدم که آرام خیلی گرفته و ناراحته ولی چیزی نگفتم.

همیشه بهترین راه حلی که به ذهنم می رسید سکوت بود. این سکوت لعنتی خیلی بی رحم بود نمی داشت تا

مشکلاتمون حل بشه.

به رامسر که رسیدیم ادرسی رو که مهتاب نوشته بود به عمو دادم و گفتم: ما می خوایم بریم این جا و لباس بخریم لطفا

زحمتش رو بکشید. عمو چشمی گفت و به سمت ادرس مورد نظر رفت. جلوی یک مغازه نگه داشت و گفت: رسیدیم

خانم ها.

همراه ارام از ماشین پیاده شدیم و به طرف مغازه رفتیم. ارام دستم رو گرفت و گفت: دریا مارو ببخش به خدا می دونم حق داری دلگیر باشی ولی حسام خیلی سختی کشیده این قدر اذیتش نکن.

وای خدای من با این همه نا جوانمردی که در حق من کرده بود باز اینا می گفتن حسام. داشتم دیوونه می شدم فقط گفتم: ارام آگه می خوای هنوز هم باهم دوست باشیم بهتره این موضوع رو فراموش کنی. طوری برخورد کن که انگار اتفاقی نیفتاده.

ارام در ظاهر قبول کرد و هر دو وارد مغازه شدیم.

واقعا لباسای قشنگی داشت وقتی خودم رو معرفی کردم و گفتم دوست مهتاب هستم. خانم سعادت خیلی صمیمی برخورد کرد و چند دست لباس خاص از کمدی که کنار دستش بود در آورد و گفت فکر کنم شما، این ها رو بپسندید. بین لباس ها دو تا نظرم رو جلب کرد. یکی صورتی بود دامن چین چینی پف داری داشت با یک بلوز که جلیقه سفیدی تکمیلش می کرد. اون یکی هم طلایی بود با یک جلیقه مشکی. هر دو زیبا بودن بلاخره من طلایی رو انتخاب کردم. ارام خیلی دل دل می کرد بلاخره با اصرار من لباس صورتی رو پوشید و با دیدن خودش توی اینه رضایت داد که همین رو برداره. آرام با کمی دستپاچگی گفت: ببخشید خانم لباس محلی برای بچه ها هم دارید؟

با تعجب نگاهش کردم یعنی برای باران می خواست؟

-اره عزیزم. دختر یا پسر و چند سالشه؟

آرام نگاهی به من کرد و با خجالت گفت: دختر بچه است حدودا چهار سالشه.

خانم سعادت چند دست لباس بچگانه آورد. واقعا قشنگ بودن مطمئن بودم که باران با اون لباس ها خیلی قشنگ می شه. آرام جلوی من خیلی معذب بود با اینکه از علاقه آرام به باران کمی دلخور بودم و حسادت می کردم ولی به روی آرام لبخند زدم تا با خیال راحت خرید بکنه. ارام دو دست از لباسها رو انتخاب کرد. پول لباس ها رو حساب کردیم و از مغازه خارج شدیم. عمو منتظر توی ماشین نشسته بود. وقتی دید با دست پر از مغازه اومدیم بیرون لبخند رضایتمندی زد و گفت: می مونه کادو. دریا تصمیمت چیه؟

-بی زحمت جلوی جواهر طلافروشی نکه دارید می خوام برایش یه گردنبند بخرم.

عمو جلوی جواهر فروشی نکه داشت. پیاده شدم و به سمت جواهر فروشی رفتم. ارام پشت سرم وارد شد. گردنبند ها رو با هم نگاه کردیم که ارام گفت: این چه طوره؟

به گردنبند پیشنهادی ارام نگاه کردم به نظرم جالب بود. یه اشک با نگین های ریز ابی رنگ بود که کل زنجیرش هم از اشکهای کوچیک با نگین های ابی ساخته شده بود. همون رو انتخاب کردم. ارام هم دستبندش رو خرید تا با هم بهش کادو بدیم. خوشحال بودم که هدیه مناسبی خریدم. تا رسیدن به ویلا با ارام راجع به عروسی و مراسمشون که به صورت سنتی و زیبا برگزار میشد صحبت کردم.

به ویلای عمو که رسیدیم متوجه شدم زانتیای سفیدی جلوی ویلای آقای اعتمادی ایستاد به آرام گفتم: مهمون دارید؟  
آرام: فکر نمی‌کنم بذار ببینم کی هستن شاید مهمون بابا باشن

آرام رفت و من همراه عمو وارد ویلا شدم. وسایل نقاشی رو برداشتم و به ساحل رفتم. به اتفاقات صبح که فکر کردم کمی دلم به حال حسام سوخت اما حقش بود نباید دخالت می‌کرد. به خودم نهیب زدم دریا اگه نیومده بود که معلوم نبود چه بلایی سرت میاد تو که این قدر خودخواه و بی‌انصاف نبودی. به وجدانم گفتم حسام با من چطور برخورد کرد حقش بود که باهاش این طور رفتار بشه. تابلوهای زیادی کشیده بودم و کم‌کم داشتم برای برگزاری نمایشگاه آماده می‌شدم. بوم نقاشی رو کنار دریا قراردادم و مشغول نقاشی شدم. می‌خواستم برای یک ساعت هم که شده برگردم به دنیای رنگ‌های خودم. با اشتیاق نقاشی می‌کردم که صدای بازی دختر بچه‌ای توجهم رو جلب کرد. یاد باران افتادم دختر حسام چهره اش رو توی ذهنم مجسم کرد سببی بود که با حسام از وسط نصف شده بود چرا با دیدن قیافه اش شک نکردم که دختر حسام باشه. احساس علاقه عجیبی نسبت به باران در خودم حس می‌کردم. فکرم رو متمرکز نقاشی کردم.

گروهی کمی با فاصله از من کنار ساحل حلقه زده بودند. همگی دختر و پسرهای جوانی بودند که حدس زدم که صمیمیت خاصی بینشون برقراره. صدای خنده‌های از ته دلشون کل ساحل رو برداشته بود. خوشحال بودم که هنوز هم آدم‌هایی وجود دارن که این طور از ته دل بخندند. می‌دونستم که انسان بدون غصه وجود نداره اما اینکه بتونی توی هر شرایطی بخندی چیز دیگه‌ای بود. شاید میشه گفت امید بزرگترین هدیه خداوند به قلب‌های بزرگه.

با صدای گلنار کهمی گفت دریا خانم از فکر خارج شدم لبخندی زدم و گفتم: بله گلنار. این جا چیکار می‌کنی؟

- اقا رحمان گفتن که بهتون بگم برای ناهار تشریف بیارید

- باشه شما برید من هم وسایلم رو برمی‌دارم و میام.

- بذارید کمکتون می‌کنم.

- ممنونم

همراه گلنار به ویلا برگشتیم. بعد از ناهار به اتاقم رفتم تا کمی استراحت کنم. غروب بود که از اتاق بیرون رفتم. باید به آرام زنگ می‌زدم می‌خواستم بدونم مهموناشون کی هستن. به نوعی به شدت کنجکاو شده بودم. شاید زن حسام بود که اومده بود؟ پس چرا از روز اول زنش رو نیاورده بود؟

به آرام زنگ زدم بعد از دو بوق برداشت و گفت: سلام دریا

- سلام آرام. کجایی؟

- ویلای خودمون چرا می‌پرسی؟ می‌خوای پیام پیشت؟

- نه می‌خواستم بدونم مهموناتون کی بودن

- ای فضول . حدس بزن.
- وای نمی دونم اگه نمی خوای بگی قطع کنم
- دریا چرا این قدر بی حوصله شدی . خوب الان می گم سپهر اومده و البته ستایش با نامزدش
- نامزدش؟
- آره ، بهت نگفتم که چند وقت پیش با همکارش پویا نامزد کرد؟
- نه نگفته بودی
- زیاد مهم نبود. خوب چیکارا می کنی؟ نمی خوای بری جشن مهتاب این طور که گفتی چند روز مراسم عروسی طول میکشه پس حتما امروز هم جشن دارن.
- آره اما من نمی رم فقط فردا می رم .
- باشه اگه تنها بودی بگو پیام پیشت می دونم اگه کلاحت هم این طرف بیفته نمیای ببری.
- باشه خبرت می کنم فعلا
- خداحافظ
- مراسم عروسی مهتاب ظهر برگزار می شد . صبح آرام همراه باران به ویلای ما اومدن تا برای عروسی آماده بشیم. با دیدن باران یاد رفتار بی رحمانه حسام با خودم افتادم و ناراحت شدم .نباید رفتارم خواسته یا ناخواسته باعث رنجش این دختر بچه زیبا می شد . اون که تقصیری نداشت حسام در حق من ناجوانمردی کرده بود. لباسم رو پوشیدم آرام هنوز آماده نشده بود. باران اومد کنارم و گفت:لباسای من رو می پوشی؟
- مهربون نگاهش کردم و گفتم: چراکه نه عزیزم. بعد لباسها رو ازش گرفتم و گفتم کدوم رو می خوای پوشی؟
- می خوام اینو بپوشم که مثل مال شماست.
- نگاه به لباسش کردم درسته که متفاوت بودن ولی هر دو طلایی بودن .
- لبخندی زدم و لباسها رو تنش کردم بعد هم با دقت موهاش رو درست کردم . خیلی زیبا شده بود . چهره اش منو یاد عزیزترین و بی وفاترین مرد زندگیم می انداخت. اصلا نمی تونستم متوجه بشم که چرا حسام بامن این طور رفتار کرد؟
- ایا زنش می دونست که حسام یک زن دیگه هم داره؟ اصلا زن حسام ایرانی بود یا خارجی؟
- می خواستم تمام سئوالاتم رو از آرام بپرسم ولی غرورم اجازه نداد که چیزی بگم.
- ارایش من و آرام زیاد طول نکشید هر سه آماده بودیم که به عروسی بریم. کادوها رو برداشتم و دسته گلی رو هم که صبح اقا حشمت از رامسر خریده بود رو هم برداشتم و گفتم: خانم ها آماده اید؟ بریم؟
- آرام گفت: من میرم به ستایش و نامزدش و سپهر بگم که دعوتن تا همراه ما بیان.

باشه ای گفتم. آرام رفت. من و باران توی حیاط روی تاب نشستیم تا آرام برگرده. متوجه باران شدم که ساکت نشسته و کمی گرفته است.

- باران، چرا ناراحتی خوشکله؟ با خاله حرف نمی زنی؟

- نه من باهات قهرم.

- چرا؟

- اخه بابای منو ناراحت کردیو بعد قطره های اشک بود که از چشمای سیاهش سرازیر شد.

چقدر این دختر با احساس بود چقدر بیشتر از سنش می فهمید. گفتم: من ناراحتش نکردم چرا این حرف رو می زنی عزیزم؟

- من می دونم که تو ناراحتش کردی. وقتی نروژ بودیم بابایی گفت می ریم توی دنیای رنگی رنگی شما ولی دیروز که گفتم چرا نمی یایم پیش شما گفت که مارو نمی خوای و بعد هم ناراحت شد.

از حرف باران خیلی متاثر شدم. می خواستم ارومش کنم گفتم: تو هر وقت که بخوای می تونی بیای پیش من. اما بابایی خاله رو اذیت کرده بخاطر اینکه تنبیه بشه بهش گفتم دوست ندارم بیاد پیش من. حالا دیگه گریه نکن نگاه چقدر دماغت قرمز شده و بعد خندیدم و دماغش رو اروم کشیدم.

- راست می گی؟

-اره راست راست.

باران خندید و پرید توی بغل من. روی پام نشست و دستم رو گرفت. چقدر با محبت بود. موضوعی که باعث تعجبم شده بود این بود که چرا بهونه مادرش رو نمی گیره. چرا اصلا حرفی از مادرش نمی زنه؟

آرام برگشت و گفت که همه با عمو رحمان میان. به خونه عمو صادق رفتیم کل باغ رو چراغونی کرده بودند و همه جا بوی عروسی می اومد. به باران گفتم: می خوای بریم عروسو ببینیم؟

باران خوشحال خندید و گفت: اره

هرسه به اتاق مهتاب رفتیم. مهتاب لباس محلی سفید زیبایی پوشیده بود حس می کردم خیلی قشنگ شده. قشنگ تر از تمام عروسایی که تا به حال دیگه بودم همیشه سادگی برام دلنشین تر بود.

مهتاب بادیدن ما خندید و گفت: سلام چرا این قدر دیر اومدید از صبح منتظرتون بودم.

برای اینکه سربه سر آرام بذارم گفتم: من که آماده بودم ولی می دونی آرام چقدر دیر آماده میشه و بعد چشمکی به باران زد و گفتم مگه نه باران؟

باران خندید و گفت: اره.



آرام خودش رو دلخور نشون داد و گفت: به خدا دروغ می گن من با خودشون اماده شدم و بعد باران رو قلقلک داد و گفت: ای خاله فروش کوچولو

از حرفش کمی دستپاچه شدم دوست نداشتم فعلا مهتاب از موضوع چیزی بدون پس برای اینکه جو رو عوض کنم به مهتاب گفتم: وای مهتاب خیلی خوشکل شدی بذار چند تا عکس ازت بگیرم مهتاب چشمکی زد و گفت: نمی شه باید از اقامون اجازه بگیرم.

به سمتش حمله بردم و سعی کردم بزنم تو سرش که فرار کرد گفتم: ای شوهر ذلیل، لوس نشو بذار عکس بگیرم. مهتاب ایستاد و گفت: الان لباسم پاره می شه دریا باشه بگیر.

خندیدم و گفتم: باشه پس حالا که اجازه دادی باید با هر سه تامون هم عکس بگیری مهتاب گفت باشه اما قبلش بگو لباسم زیاد بلند نیست؟

با دقت به لباسش نگاه کردم. لباس یه دامن چین دار سفید بود و بلوز سفید زیبایی روی دامن می اومد و یه جلیقه ساتن زیبا با سنگ دوزی های بسیار فوق العاده. همه چیز لباس قشنگ بود گفتم: بلند نیست همه چیز لباس خوبه بجز خودت این بار مهتاب دنبالم دوید و گفت: اون که باید بپسندیده پسندیده. تو لازم نیست نظر بدی بغلش کردم و گفتم: شوخی کردم. از همیشه بهتر شدی.

آرام گفت: بین شما من فقط صید زرنگی بودم و به این اسونی دم به تله ندادم و بعد همه باهم خندیدیم.

به مهتاب نگاه کردم چقدر خوشحال بود به دور از زندگی پر از زرق و برق و متفاوت از هر آنچه که من در دنیای اطراف خودم دیده بودم خوشحال و راضی بود. سرشار بود از طراوت زندگی از خوشبختی.

همه چیز جشن برایم دلپذیر بود. همراه آرام و باران به حیاط رفتیم. مهمونها کم و بیش امده بودند اما از داماد خبری نبود می دونستم که همراه خانواده اش برای بردن عروس می آیند. گوشه ای رو انتخاب کردیم و نشستیم. اهنگ محلی می نواخت و عده زیادی مشغول رقصیدن بودن به رقصنده ها نگاه می کردم که باران توی گوشم گفت: بابا اومده و بعد به قسمتی اشاره کرد. خیلی مایل بودم که ببینم زخم صورت حسام بهتر شده یا نه ولی برای اینکه فکر دیگه ای پیش خودش نکنه بهش نگاه نکردم ولی آرام بلند شد و رفت و بعد از دقایقی با سپهر و ستایش و پسر سبزه رو که حدس زدم نامزد ستایش باشه برگشت.

به احترامشون بلند شدم و سلام کردم. ستایش صمیمانه بغل کردم و گفت: وای دریا خیلی وقته ندیدمت خوبی عزیزم؟

-مرسی اره فکر کنم چندماهی میشه. سپهر جلو اومد و با مهربانی گفت: ستایش اجازه بده و نگاهم کرد و سلام کرد بعد به پسر سبزه اشاره کرد و گفت: ستایش که رسم ادب رو فراموش کرده ایشون اقا پویا نامزد ستایش هستن و بعد من رو هم به پویا معرفی کرد. اظهار خوشبختی کردم و گفتم: چی شد که اومدید شمال اون هم بی خبر؟

سپهر گفت: وقتی شنیدیم که همگی شمال هستید ما هم تصمیم گرفتیم تعطیلات آخر هفته رو بیایم پیشتون.  
-خیلی کار خوبی کردید من که واقعا از دیدنتون خوشحال شدم.

ستایش با دلخوری گفت: به خاطر همین دیروز تا الان به دیدنمون نیومدی؟

نمی دونستم چه جوابی بدم که آرام پرید میان صحبت ما و گفت: دریا تازه امروز فهمید که شما اومدید وگرنه به دیدنتون می یومد.

متوجه سپهر شدم که باران رو بغل کرد و گفت: خوشگل خانم چطورن؟ چقدر قشنگ شدی باران

باران خنده شیرینی کرد و گفت: مال خودمه خاله آرام واسم خریده نگاه کن چقدر قشنگه

سپهر لبخند زد و گفت: اره درست مثل خودت قشنگه و بعد بینی خوش تراش باران رو اهسته کشید.

همگی روی صندلی ها نشستیم . حسام به جمع نزدیک شد ولی بدون اینکه به من نیم نگاهی هم بکنه باران رو بغل کرد و بوسید و روی صندلی نشست و باران رو روی پاش گذاشت و گفت: آرام این لباس رو از کجا آوردی تن جیگر بابا کردی؟

آرام:دیروز رامسر براش خریدم البته دودست واسش خریدم خودش اصرار داشت اینو بپوشه.

باران بوسه ای به گونه حسام زد و گفت:لباسم مثل لباس خاله دریاست خاله دریا هم خوشگل شده نه؟

در ظاهر به حرفای اونا گوش نمی دادم و خودم رو با دوربین سرگرم کرده بودم ولی تمام وجودم گوش بود تا صدای حسام رو بشنوم.

حسام گفت: اره دریا همیشه جذاب و خوشگله.

باران توی گوش حسام حرفی زد که متوجه نشدم ولی حسام نگاه خیره اش رو به من دوخت و اه سردی کشید.

خانواده داماد اومدن و فضای زیبایی بوجود اومده بود همه مشغول رقصیدن اطراف عروس و داماد بودن و ما هم تماشاگر بودیم .رقص محلی زیبایی داشتند از همه صحنه ها فیلم برداری می کردم .

سپهر کنارم نشسته بود گفت: دریا یک لحظه فیلم برداری نکن بیا بشین می خوام باهم حرف بزیم.

نمی دونستم سپهر چی می خواد بگه اما حدس زدم راجع به من و حسام و باران می خواد حرف بزنه پس کمی اخمام رو توی هم کردم و گفتم سپهر الان وقت مناسبی نیست بعد از عروسی.

سپهر که جدیتم رو دید گفت: باشه فرار کن ولی من بعد از عروسی باید باهات حرف بزنم.

نمی دونم چرا نگاهم به حسام افتاد که با اخمای توی هم به من و سپهر نگاه می کرد .می دونستم که از صمیمیت من و سپهر هیچ وقت راضی نبود ولی برای اینکه اذیتش کنم به سپهر لبخند زدم و گفتم باشه بعد از عروسی.

مهتاب و داماد دست به دست رقصنده ها مشغول رقص محلی بودن که آرام گفت بیا بریم با مهتاب برقصیم خیلی خسته کننده است تماشاگر باشیم. با تعجب نگاهش کردم و گفتم ولی ما که رقص محلی بلد نیستیم؟

آرام: می ریم اداشون رو در میاریم کاری نداره که؟

- من که نمی خوام تا مدتی سوژه خنده باشم.

آرام گرفته گفت پس چرا گفتمی لباس محلی بپوشیم لااقل بریم با مهتاب و جمع کمی عکس بگیریم. موافقت کردم. مهتاب و داماد به جایگاه مخصوص رفتن و نشستن. باران حسابی ووجه ووجه کرده بود و رقصیده بود و خسته شده بود توی بغل حسام به خواب رفته بود. متوجه خستگی همه شدم پس به آرام گفتم بریم با عروس داماد خداحافظی کنیم و عکس بگیریم. بقیه همه خستگی ازشون می باره.

با موافقت آرام همگی بلند شدیم و به طرف عروس و داماد رفتیم. مهتاب رو خواهرانه بغل کردم و برایش ارزوی خوشبختی کردم و هدیه رو بهش دادم. مهتاب گفت: هنوز که ناهار هم نخوردید بمونید بعد از ناهار برید. تشکر کردم و گفتم ممنون مهمونامون زیاد راحت نیستن در ضمن خسته شدن. مهتاب دیگه مخالفت نکرد. امیرعلی شوهر آرام پسر مهربانی نشون می داد به گرمی با ما برخورد کرد و وقتی خواستیم عکس بگیریم مخالفتی نکرد.

از دختر خاله مهتاب خواستم یک عکس دسته جمعی از ما همراه عروس و داماد بگیره. حسام بچه رو به باباش سپرد و اومد که با ما عکس بگیره. حس کردم کسی کنارم ایستاده و دستش دور شونه هام حلقه شده. با اخم نگاهش کردم حسام بود ولی برای اینکه عکس خراب نشه لبخند تصنعی زدم گرفتن عکس چند ثانیه طول کشید. به حسام نگاه کردم و گفتم: دستت رو بردارو بعد از حسام جدا شدم.

حسام: دلیلی نمی بینم تو هنوز هم همسر من هستی.

صدام از عصبانیت می لرزید گفتم: اما خیلی زود اسمت رو هم از شناسنامه ام حذف می کنم اقای اعتمادی

جعیت زیادی دور ما بودن و کسی متوجه نبود حسام با عصبانیت گفت: نمی دارم این اتفاق بیفته

پوزخندی تحویلش دادم و گفتم: حالا می بینی و بعد به بچه ها گفتم اگه موافقین بریم.

همه موافقت کردن و به ویلا رسیدیم. می خواستم به ویلای خودمون برم که عمو بهرام گفت: رحمان گفت برامون از عروسی غذا می یاره بیا بریم ویلای ما ناهار بخور و بعد برو دریا.

دوست داشتم مخالفت کنم تحمل پررویی حسام رو نداشتم چطور می تونست منو هنوز همسر خودش بدون مگه به زمانی نمی گفت همه چیز صوری هست و نباید دل ببندم پس چرا الان نمی خواست این بازی مسخره تمام بشه. چطور تصور می کرد با داشتن زن و فرزند می تونه من رو هم داشته باشه. تمام دیدم نسبت به حسام از بین رفته بود. چقدر چهره اش برام سیاه بود. به مردی بوالهوس تبدیل شده بود که می خواست همزمان دوتا زن رو اداره کنه. حال اصلا مساعد نبود.

منی تونستم با عمو بهرام مخالفت کنم به هر حال صحیح نبود که بقیه پی بیرن که ما باهم مشکل داریم هر چند اوضاع زندگی به گونه ای بود که همه بجز خودم ماجرا رو می دونستن.

-چشم فقط اگه اجازه بدید برم لباسم رو عوض کنم فوراً بر می‌گردم.  
-باشه دخترم ما منتظرت می‌مونیم.

قصه رفتن داشتم که دیدم باران بیدار شده و مشغول مالیدن چشماش بود گویا با شنیدن صدای ما از خواب پریده بود  
گفت: خاله دریا منم با خودت می‌بری تا نقاشی هاتو ببینم؟  
معصومیتش درونم رو به لرزه در می‌آورد چرا نمی‌تونستم دوستش نداشته باشم مگه اون دختر زن شوهرم نبود.  
لبخندی به روش زدم و گفتم: باشه مشکلی نداره عزیزم.  
باران با نگاهش از حسام اجازه گرفت و با من همراه شد. باید به حسام می‌گفتم که فکرای اشتباه نکنه من فقط عاشق  
سادگی بچگانه باران شدم و چیز دیگه ای وجود نداره.  
به اتاقم رفتم لباسم رو عوض کردم. باران تابلوهارو نگاه می‌کرد و سرگرم بود بهش گفتم دوست داری نقاشی  
بکشی؟

-اره خیلی

-من وسایل نقاشیم رو میارم بعد از ناهار باهم می‌ریم کنار دریا نقاشی می‌کنیم خوبه؟  
باران با شوقی بچگانه دست زد و گفت: باشه من غذام تند تند می‌خورم.

لبخند محبت آمیزی بهش زدم به چهره اش دقیق شدم یک ان حسادتی عجیب درونم بوجود اومد حتما مادر زیبایی هم  
داشته با اینکه خیلی شبیه حسام بود ولی ته چهره اش نشون میداد مادرش زن زیبایی بوده. چرا نمی‌تونستم دریایی  
باشم که صبور بود چرا نمی‌تونستم مثبت فکر کنم. چرا حسام وارد زندگیم شد و روی بد زندگی رو نشونم داد تا  
اینقدر تغییر کنم.

همراه باران به ویلای عمو بهرام رفتم. حسام توی حیاط مشغول صحبت با تلفن بود حتما با همسر دلبندهش حرف می‌زد  
بی‌اعتنا از کنارش رد شدم و وارد ساختمان شدم باران پیش حسام موند. سپهر توی سالن نشسته بود و با پویا حرف می  
زد عمو رحمان پشت سر من با ظرفهای غذا وارد شد و گفت: دریا بیا این ظرف ها رو بگیر من باید برگردم به عروسی  
از عمو ظرفها رو گرفتم و به اشپزخانه بردم تا میز رو آماده کنم. سپهر بعد من وارد اشپزخانه شد و گفت: کمک نمی  
خوای؟

-بله اگه زحمتی نیست

-رحمته شما امر بفرمایید.

میز ناهار رو با کمک سپهر چیدم. کارمون که تمام شد گفتم: من میرم بقیه رو صدا بزنم بیان ناهار

سپهر: اگه اشکالی نداره بذار کمی حرف بزیم خودشون پیداشون میشه

روی صندلی نشستم و گفتم: می‌شوم

-وقتی این طور برخورد می کنی احساس می کنم نمی خواهی که بشنوی  
-نه درست نیست

- هرچند از حرف خودم مطمئنم ولی باشه. می خوام راجع به حسام حرف بزنم  
بلند شدم و گفتم: نمی خوام راجع به حسام حرفی بشنوم.

سپهر: خواهش می کنم بشین حرفی نمی زنم که ناراحت کنه.

دوباره نشستم. سپهر: حسام خیلی دوستت داره بهش فرصت بده تا زندگیتون رو درست کنه.

-وای چرا شماها نمی فهمید چطور می تونه درست کنه؟ حسام منو فریب داد من واقعا دوستش داشتم ولی لیاقتش رو  
نداشت.

-من دریایی رو می شناختم که زود قضاوت نمی کرد.

-الان دریای واقعی رو می بینید هیچ کدومتون نمی خواد درک کنید که حسام با من چیکار کرد

-ما همه حق رو به تو میدیم اما می خوام حرفای حسام رو هم بشنوی

-اگه یک کلمه دیگه ادامه بدی میرم سپهر

-باشه هر جور که راحتی

چند لحظه در سکوت گذشت که حسام وارد اشپزخانه شد با دیدن من و سپهر پشت میز اخماش توی هم رفت و گفت:

ناهار آماده است بقیه رو صدا بزنم؟

سپهر: نه بشین من صداشون می کنم.

حسام روی صندلی روبروی من نشست . خواستم بلند بشم و از اشپزخانه برم که گفت: حضور من این قدر ازارت میده؟

کمی با خشم نگاهش کردم و گفتم: بیشتر از اونکه تصورش رو بکنی

حسام غمگین نگاهم کرد و گفت: لحظه های خوب چقدر زود تمام میشه البته برای من که روزای خوبم خیلی کم هستن

-خودت باعث شدی حسام

با اومدن بقیه حرفای من و حسام نیمه کاره موند نهار توی سکوت خورده شد بعد از نهار همه می خواستن برای

استراحت به اتاقشون برن که باران اومد و گفت: خوب بریم ؟

حسام با تعجب به من و باران نگاه کرد و بعد گفت: کجا برید بابایی؟

باران: می خوام با خاله دریا بریم ساحل نقاشی کنیم

حسام با تعجب به من نگاه کرد که گفتم: اره وسایلم رو برمی داریم و می ریم.

باران با ذوق دستم رو محکم گرفت و از ویلا خارج شدیم. کنار دریا جای مناسبی رو انتخاب کردیم و نشستیم من

نقاشی می کشیدم و باران هم با وسایل من جداگانه نقاشی می کشید.

حسام از دور به ما نزدیک شد و به نقاشی باران نگاه کرد و گفت: دخلم چی کشیده؟ از لفظی که حسام برای باران به کار برد به یاد بابام افتادم اونم همیشه به من می گفت دخلم. روی زمین نشستیم و دلتنگی عجیبی به سراغم اومد عصر حتما برمی گشتم تهران باید به دیدنشون می رفتم. چشمام دوباره شروع به باریدن کرده بود.

حسام کنارم روی ماسه ها نشست و گفت: دریا روز اخیری که رفتم نروژ بهم قول دادی بهم فرصت بدی. اجازه بده برات توضیح بدم من خیلی تنهام خیلی این مدت بهم سخت گذشته.

گلوه گلوه اشک می ریختم نگاهش کردم و گفتم: من سختی نکشیدم من تنها نبودم. وقتی مامان و بابا مردن نمی دونی چقدر بهت احتیاج داشتم. حتی بهم زنگ نزدی تسلیت بگی. من بهت فرصت دادم ازش استفاده نکردی. الان بعد از شش ماه برگشتی که چی بگی؟

حسام: بهت حق می دم اما منم توی یه شرایطی بودم که نمی تونستم بهت زنگ بزنم. بابت پدر و مادرت هم خیلی متاسفم.

-تاسف تو به درد من نمی خوره. احساس ادمی رو دارم که به شعورش توهین شده. رفتی همراه دخترت برگشتی. منو فریب دادی. بهم نگفتی که قبلا ازدواج کردی حتما تا چند روزه دیگه باید زنت رو هم بهم معرفی کنی. تو یه دروغ گوی بزرگی.

حسام: دریا خواهش می کنم این قدر بد راجع به من فکر نکن.

-خودت خواستی حسام خودت خواستی و بعد از جام بلند شدم و وسایلم رو برداشتم به باران گفتم: می خوام نقاشی کنی؟

-اره خاله دریا.

-باشه پس تو با بابایی نقاشی بکش من باید برم کار دارم.

باران چشمی گفت و من با عجله از حسام و باران فاصله گرفتم. به اتاقم رفتم و وسایلم رو جمع کردم. خودم رو سرزنش می کردم که چرا شمال مونده بودم.

وسایلم رو بردم توی سالن پایین قرار دادم و عمو رحمان رو صدا زدم. عمو بعد از چند دقیقه اومد و گفت: دریا وسایلت رو جمع کردی می خوام برگردی؟

-اره خیلی این چند روز بهتون زحمت دادم باید برم.

عمو رحمان: چی شد یکدفعه. بذار فردا صبح برو. با آقا رضا تماس بگیر بیاد دنبالت.

-نمی خواد با عبوری ها می رم.

عمو رحمان: من که نمی دونم چی بگم. پس لااقل بمون تا ببینم کسی نمی خواد بره تهران تا تو رو هم ببره.  
-باشه ای گفتم و وسایلم رو توی حیاط گذاشتم و خودم روی تاب نشستم .  
عمو رحمان برگشت و گفت: خیلی شانس آوردی. اقا سپهر می خواستن برگردن تهران گفتم زحمت بکشن تو رو هم ببرن.

-وای عمو چرا به ایشون زحمت دادی؟

عمو رحمان: دریا خودش می خواست بره گفتم تو هم می خوای بری گفت می رسوندت.  
عمو وسایلم رو برد بیرون . سپهر کنار ماشینش ایستاده بود با دیدن ما وسایل رو توی صندوق جا داد. حسام همراه باران از ساحل برگشته بودن .حسام گفت: سپهر می خوای بری؟  
سپهر: اره باید برم فردا کلی کار دارم.

حسام با دیدن وسایل من توی صندوق عقب متعجب گفت: دریا هم باهات میاد؟

عمو رحمان: اره دریا می خواست بره که زحمتش افتاد گردن اقا سپهر.

رگ های گردن حسام رو دیدم که متورم شده بود گفت: دریا بمون خودم فردا می برمت.

توی بد موقعیتی بودم نمی دونستم با سپهر برم و با حسام لج بکنم یا بمونم حسام ببرم. فقط می خواستم برم. تصمیم داشتم از حسام دور بشم . پس گفتم: نه من الان میرم چه با اقا سپهر چه با هر کس دیگه ای.

حسام عصبانی گفت: باشه پس بمون ماشین رو بیارم.

حسام رفت و سپهر به من نزدیک شد و گفت: داری با کی لج می کنی دریا . من که می بینم چقدر همدیگرو دوست دارید .

می خواستم بگم دوستش داشتم اما دیگه ندارم، که سپهر گفت: به من دروغ نگو که نمی خوایش . خودت دروغ بگی چشمات نمی تونه بعد وسایلم رو گذاشت پایین و سوار ماشین شد و رفت.

حسام ماشین رو از ویلا خارج کرد و به طرفم اومد بدون اینکه چیزی بگه وسایلم رو توی صندوق جا داد . از قیافه اش می شد فهمید حسابی عصبانی و ناراحته.

حسام: سوار شو.

عمو رحمان رو ب-وسیدم و سوار ماشین حسام شدم . حسام حرکت کرد، توی سکوت رانندگی می کرد . ذهنم به روزی که همراه حسام به شمال اومدیم پرواز کرد . چه خاطرات خوبی داشتیم اون چند روز .چی شد که همه چیز به هم ریخت.

حسام دیگه سعی نکرد باهام حرف بزنه و دلایلش رو بگه. همین هم برای روح پریشون من غنیمت بود. به نیم رخ حسام نگاه کردم سپهر راست می گفت من هنوزم عاشقش بودم ولی عاشقی دلخور عاشقی فریب خورده. کاش حسام برمی گشت و می گفت همه چیز یه شوخی مسخره بوده ولی واقعیت انکار نا پذیر بود. سکوت برام عذاب آور بود. گفتم: اگه میشه ضبط رو روشن کن. حسام: یه سی دی خودت از توی داشبورد در بیار.

داشبورد رو باز کردم. نمی دونستم این سی دی ها چی هست. یادم افتاد توی فلشم آهنگ های خوبی دارم. فلش رو به ضبط زدم و آهنگ شروع به خوندن کرد. چشمام رو بستم و خوابیدم. حسام ماشین رو نگه داشت. ازش تشکر کردم و به داخل دعوتش کردم ولی خیلی سرد گفت: ممنون و رفت. دلم می خواست فریاد بزنم و بگم خودت مقصری من نمی تونم ادم دروغگویی مثل تو رو ببخشم.

### فصل بعد

دوباره تمام وقتم رو رسیدگی به کارهای کارخونه پر کرده بود. آقای احمدی کارهای مربوط به طلاق رو انجام داده بود. قلبم به شدت درد می کرد نمی دونستم واقعا کارم درستیه یا نه؟ اما حتما درست بود من نمی تونستم کنار ادمی زندگی کنم که زن و بچه داشت و یک دروغگوی بزرگ بود. فردا همه چیز تمام می شد. گره سرنوشت من و حسام بازمی شد و راهمون از هم جدا می شد.

از صبح تصمیم گرفته بودم به حسام زنگ بزنم و قرار فردا رو یادآوری بکنم. دلشوره ی عجیبی داشتم. بلاخره دل رو به دریا زدم و شماره اش رو گرفتم. بعد از چند بوق جواب داد و سلام کرد.

-سلام خوبی؟

-ممنون

چند لحظه توی سکوت گذشت صدای نفس کشیدنش پشت خط آرامشی عجیب بهم می داد. توی حال خوش خودم بودم که گفت: زنگ زدی قرار فردا رو بهم یادآوری کنی؟

به گفتن آره ای بسنده کردم که گفت: اگه این طور می خوای حرفی ندارم ولی کاش بهم فرصت داده بودی تا از خودم دفاع کنم.

-خواهش می کنم حسام دوباره شروع نکن فردا ساعت 8 جلوی دفتر خونه منتظرتم. خداحافظ

منتظر نمودم تا حسام خداحافظی کنه گوشی رو قطع کردم. چقدر دلتنگ بودم برای همون روزایی که گرچه حسام سرد بود اما دروغ گو نبود در نظرم خیانتکار نبود. سیل اشکام جاری می شد.



تا صبح توی حیاط قدم می‌زدم و اشک می‌ریختم. کار دیگه ای از دستم بر نمی‌اومد که انجام بدم. نسرین جون مدام بهم سر می‌زد و ازم می‌خواست که صبور باشم ولی مگه میشد. من با حسام رو بازی کردم ولی اون نه؟ بیشتر از اینکه از طلاق ناراحت باشم از خراب شدن دیدم نسبت به حسام ناراحت بودم. موقع اذان صبح بود. وضو گرفتم و خالصانه نماز خوندم از خدا خواستم کمکم کنه تا بتونم طاقت بیارم. بعد از نماز حمام کردم و لباس پوشیدم. توی اینه به خودم نگاه کردم از بس دیشب گریه کرده بودم چشمم سرخ سرخ بود. نمی‌خواستم حسام فکر کنه طلاق گرفتن ازش برام سخته اخه مگه نبود؟ ولی باید دوباره تظاهر می‌کردم. چقدر عوض شده بودم کاری رو انجام میدادم که ازش متنفر بودم تظاهر. ارایش ملایمی کردم. می‌خواستم پیاده روی کنم و به محل ویرانی و یا شاید سرنگونی سرنوشتم برم. با وجود اصرار های نسرین جون نتونستم صبحانه بخورم بغض راه گلوم رو بسته بود و چیزی از گلوم پایین نمی‌رفت. از خونه زدم بیرون. توی پارک کمی قدم زدم به مرغابی‌ها غذا دادم. با آرامش به سمت محضر خونه راه افتادم. جلوی محضر خونه که رسیدم بسته بود به ساعت نگاه کردم هنوز یک ساعت وقت داشتم. همون جا ایستادم و توی فکر بودم که صدای حسام رو شنیدم که گفت: یعنی این قدر عجله داشتی که یک ساعت زودتر اومدی؟

به طرف صدا برگشتم چقدر از آخرین باری که دیده بودمش لاغر تر شده بود. لبخند غمگینی زدم و گفتم: نمی‌دونم. چشمش رو به چشمم دوخت و گفت: هنوز وقت داریم بیا سوار شو تا کمی حرف بزیم.

از پیشنهادش استقبال کردم و سوار شدم. عطر تلخ حسام بازم با احساسم بازی می‌کرد و قلبم رو قلقلک می‌داد. سکوت سنگینی برقرار شده بود هیچ کدوم تمایل نداشتیم حرف بزیم یا شاید دوست داشتیم توی سکوت از کنار هم بودن لذت ببریم. از اینکه کنار حسام بودم احساس دوگانه ای داشتم هم سرتاسر وجودم حسام رو می‌طلبید و خوشحال بود و از طرف دیگه احساس گناه می‌کردم و عذاب وجدان داشتم. احساس می‌کردم دارم به زن حسام خیانت می‌کنم.

حسام: بازم سکوت کردی. همیشه در مقابل رفتارم سکوت کردی. شاید این سکوتت به من شهامت می‌داد که منم سکوت کنم و چیزی راجع به گذشته بهت نگم.

گیج نگاهش کردم و گفتم: سکوت نکردی حسام. من و مامان و بابا رو فریب دادی.

-می‌دونم از دستم عصبانی هستی ولی بابات همه چیز رو می‌دونست. خودش ازم خواست فعلا سکوت کنم و توی یه فرصت مناسب باهات حرف بزنم. می‌دونست خیلی شکننده هستی. حسام چی می‌گفت؟ یعنی بابا می‌دونست. این امکان نداشت حسام داشت دوباره دروغ می‌گفت باید بهش حالی می‌کردم که من از دروغ متنفرم.

داد زدم و گفتم: دروغ نگو ازت متنفرم چرا همیشه سعی داری منو فریب بدی؟ دست خودم نبود داد می‌زدم و با مشت به سینه حسام می‌کوبیدم. حسام بغل‌لم کرد و گفت: دریا خواهش می‌کنم اروم باش من حقیقت رو نگفتم ولی هیچ وقت هم بهت دروغ نگفتم.

گرمای اغـوشش بهم آرامشی عمیق داد . آرامشی که شاید هر موقع دیگه بود پذیراش بودم ولی الان خیلی دیر شده بود . خودم رو ازش جدا کردم و از ماشین پیاده شدم. حق نداشتم دوباره احساساتی بشم و دوباره فریبش رو بخورم. دفتر خونه باز شده بود . اشکام جاری شده بود و نمی تونستم مهارشون کنم وارد دفتر خونه شدم. مسئول دفتر که آقای جوانی بود به وضع اشفته ام نگاهی کرد و گفت: حالتون خوبه؟

گفتم: بله، حاج اقا اومدن؟

-نه ولی تا یه ربع دیگه میان.

-می تونم این جا منتظرشون بمونم من ساعت هشت باهاشون قرار دارم.

-البته بفرماید بشینید.

ترجیح دادم به کنار پنجره که رو به خیابان باز می شد برم و کمی هوا بخورم. مسئول دفتر با لیوانی اب برگشت و به طرفم گرفت و گفت: بفرمایید حالتون رو بهتر می کنه.

تشکر کردم و اب رو یک نفس بالا کشیدم. لیوان رو روی میز می گذاشتم که حاج آقا و پشت سر اون آقای احمدی همراه حسام وارد شدن. به حاج اقا و آقای احمدی سلام کردم حال کمی بهتر شده بود ولی سرخی چشمم آشفتم رو لو می داد. حاج اقا وارد اتاقش شد. من روی مبل کناری آقای احمدی نشستم. آقای احمدی گفت: حالت خوبه دخترم؟

به گفتن بله ای اکتفا کردم . مسئول دفتر گفت: می تونید تشریف ببرید داخل.

هر سه وارد اتاق حاج اقا شدیم. آقای احمدی و من کنار هم روی مبل نشستیم و حسام روبروی من نشست.

حاج اقا نگاهی به من و بعد نگاهی به حسام انداخت و گفت: تصمیمتون برای طلاق جدیه؟

احساس کردم با دیدن صورت گریون من و همچنین حال روحی نامساعدم شک کرده که شاید هنوز امیدی باشه برای همین با آرامش که اصلا حسش نمی کردم گفتم: بله حاج آقا ما فکرامون رو کردیم دیگه دلیلی برای ادامه وجود نداره. حسام با ناراحتی که از چهره اش کاملا مشخص بود گفت: حاج آقا حالا که دریا اینو می خواد من حرفی ندارم . من از اول هم قصد ازار دریا رو نداشتم و دوست داشتم خوشبخت باشه ولی مثل اینکه توی زندگی من آرامش و خوشبختی نصیب کسی نمیشه.

از حرفی که زد حسابی دلم گرفت. مگه خوشبخت نبود اون دختر و همسری داشت و قطعا در کنارشون خوشبخت بود. متوجه نصیحت ها و صحبت های حاج آقا نمی شدم در خلسه ای عمیق فرو رفته بودم و فقط دوست داشتم همه چیز تمام بشه و از این فضا دور بشم.

یک لحظه با صدای آقای احمدی که می گفت دریا خانم خطبه جاری شد از خلا خارج شدم و گفتم: من میرم از همه زحمت هایی که کشیدین ممنونم.

-خواهش می کنم دخترم اگه ماشین بیرون منتظر باش تا برسونمت.

-نه ترجیح می دم کمی پیاده روی کنم.

-باشه و فعلا خدانگهدار

از حاج اقا خداحافظی کردم دوست نداشتم حسام رو نگاه کنم. قل بجم داشت کنده می شد یعنی همه چیز تمام شده بود یعنی راه من و حسام از هم جدا شده بود. دلم حسابی برای خودم گرفته بود ترجیح می دادم مرگ پایان دهنده جدایی ما باشه. از فکر لرزه ای به تنم افتاد وای نه من می خواستم حسام کنار همسر و دخترش تا آخر عمر شاد باشه. بدون اینکه نیم نگاهی به حسام بندازم از محضر زدم بیرون حتی از مسئول دفتر هم خداحافظی نکردم. از خیابان رد می شدم که صدای حسام رو شنیدم. دوباره قل بجم به پیش افتاد گفت: راجع به مهریه می خواستم بگم همه رو تمام و کمال می پردازم بمون تا برسونمت می خوام باهات راجع بهش حرف بزنم.

-نه ممنون خودم پیاده می رم مهریه هم بخشیدم حتما شنیدی

هنوز چند قدم دور نشده بودم که گفت: متاسفم نمی خواستم این طور تموم بشه.

برگشتم با اشکی که توی چشمم - لقه زده بود نگاش کردم و گفتم: متاسف نباش من برات ارزوی خوشبختی دارم

-بدون تو امکان نداره

سعی کردم حرفش رو نادیده بگیرم و به راهم ادامه بدم فقط شنیدم که گفت: از شنیدن حرفام فرار کن باشه فرار کن ولی بدون داری اشتباه می کنی.

اشکهام به رقص در اومده بودن و من سردرگم بودم ایا اشتباه کرده بودم؟ صدای حسام تو گوشم طنین می انداخت بدون تو امکان نداره... بدون تو امکان نداره... دست گلی از گلهای مریم گرفتم و به مزار مامان و بابا رفتم گلهارو روی مزار گذاشتم. حدود دو ساعت گریه کردم و همه چیزو از اول برای مامان و بابا تعریف کردم حتی به بابا گفتم که حسام بهم گفته که با شما همه چیزو در میون گذاشته ولی من باور نکردم. احساس آرامش عجیبی می کردم از اینکه به بابا و مامان دروغ گفته بودم و تظاهر کرده بودم از خودم بدم میومد ولی الان آرام شده بودم.

تا کسی گرفتم و به خونه برگشتم از صبح چیزی نخورده بودم ولی اصلا اشتها نداشتم. شاید هم می خواستم خودم رو تنبیه کنم به خودم بگم که عشق چیز بی خودی هست و نباید دچارش می شدم.

ویولن گوشه اتاق برام چشمک می زد اما بی خیالش شدم و روی تخت دراز کشیدم. با خودم عهد بسته بودم که دیگه برای هیچ کس ویولن نزنم حتی برای دل غمگین خودم.

حدود یک ماه از جدایی من و حسام می گذشت گریه های شبانه ام اعصابی برام نگذاشته بود با اینکه تصور می کردم با جدا شدن آرامشم بر می گرده ولی دیدم که اشتباه می کردم و الان بیشتر از همیشه بی تاب حسام هستم اما باید فکر اونو از سرم باز می کردم اون دیگه متعلق به من و زندگی من نبود. یک ماه تمام سعی کردم فکر رو معطوف نمایشگاه

نقاشیم بکنم شاید دنیای نقاشی هام کمی آرامش بهم بده. کارهای نمایشگاه نقاشیم تمام شده بود و باید خودم رو برای افتتاحیه که فردا بود آماده می کردم دعوت نامه ها رو برای همه اساتید و دوستانم فرستاده بودم.

صبح کت کاربونی ابی شیک همراه با دامن سفید کوتاهی رو که دیروز خریده بودم پوشیدم شال ابی سفیدم رو با دقت تمام روی سرم مرتب کردم. باید خیلی شیک و موجه به نظر می رسیدم با خودم می گفتم یعنی امکان داره حسام بیاد و من بینمش اما به خودم نهیب زدم که باز که حسام حسام می کنی باید اسم حسام رو از حافظه ات پاک کنی. آرایش ملایمی کردم و آماده رفتن به نمایشگاه شدم. خیلی برای نقاشی هام زحمت کشیده بودم و دوست نداشتم هیچ کدوم رو بفروشم ولی تصمیم گرفتم به نفع شیرخوارگاه تمامی نقاشی هام رو به بفروشم و پولش رو اهدا کنم. نسرین جون وارد اتاق شد و برام اسپند دود کرد و کلی قربون قد و بالام رفت و بوسه ای به گوش زدم و گفتم زحمت نکش عزیزم. چنان اش دهن سوزی هم نیستم که چشمم کنن.

نسرین جون پشت چشمی نازک کرد و گفت: بتر که چشم حسود. دخترم از همه قشنگ تر و البته خانم تر بعضی ها هم حسودن عزیزم.

لبخندی زدم و ازش تشکر کردم که گفت: من که از نقاشی سر در نیارم اما مطمئنم که تابلوهات خیلی قشنگ هستن دلشوره عجیبی که از صبح گریبان گیرم بود دوباره بهم فشار آورد با اضطراب به نسرین جون نگاه کردم و گفتم: به نظرت اساتیدم از کارام خوششون میاد؟  
-حتما همین طوره نگران نباش.

-سعی می کنم الانم بهتره برم که آقا رضا خیلی منتظرم مونده.

همراه نسرین جون به حیاط رفتم و سوار ماشین شدم. از نسرین جون خداحافظی کردم و گفتم آقارضا راه بیفتید. به نمایشگاه رسیدیم. جلوی درب ورودی چند لحظه ایستادم و بسم الله ای گفتم و وارد شدم. خانم ریاحی از همدوره ای های دانشگاهم و دوست خوبم بود که برای نمایشگاه خیلی کمکم کرد امروز هم زود تر از من اومده بود با دیدنش به طرفش رفتم و بغلش کردم و گفتم: ممنونم که این قدر به خاطر من خودت رو به زحمت انداختی.  
-کمک کردن به تو که خیلی می چسبه ولی زیاد به خودت امیدواری نده بیشتر برای کار خیرش پیش قدم شدم که همراهیت کنم.

- گفتم من از این شانس ها ندارم پس بگو طور ثواب پهن کردی.

لبخندی زد و گفت: همه جوره عزیزی دریا.

تشکری کردم و توی نمایشگاه دوری زدم و با رضایت به تابلوهای عزیزم که به زودی صاحب دیگه ای پیدا می کردن نگاه کردم.

چند ساعتی از شروع نمایشگاه گذشته بود کم و بیش اساتیدم اومده بودن و از کارام خیلی راضی بودن مخصوصا استاد جلالی که همیشه سخت گیری می کرد و هیچ وقت لبخندش رو ندیده بودم چشماش از دیدن تابلوها برق می زد و با رضایت لبخند زد و گفت: فکر کنم یه استعداد جدید وارد عرصه شده و من خوشحال از تعریف استاد جلالی انژی مضاعفی گرفتم.

داشتم راجع به یکی از تابلوها برای چند نفر توضیح می دادم که متوجه سپهر شدم که وارد سالن شد. تند تند توضیحاتی رو دادم و بعد با عذرخواهی به سمت سپهر رفتم لبخندی زد و گفت: سلام دریا خوبی؟ و بعد دسته گل زیبایی رو که خریده بود به طرفم گرفت. دسته گل رو گرفتم و گفتم: ممنون خیلی خوشحالم که اومدی.

-شاید فکر می کردی نیام؟

-نه نه ایدا چنین فکری نکردم.

-خوشحالم پس بهتره زود تر برم تابلوها رو ببینم که خیلی مشتاقم.

لبخندی زدم و گفتم منتظر نظراتت می مونم و بعد به سمت میز که گوشه سالن بود رفتم و گل رو روی میز گذاشتم به سمت مراجعین رفتم که خوش آمد بگم که حسام همراه باران وارد سالن شدن. خیلی هول شده بودم صورتم کمی قرمز شده بودم و طپش قلبم که رو به هزار بود. سعی کردم خودم رو کنترل کنم باید عادی برخورد می کردم مثل همه مراجعینی که داشتم. به سمتش رفتم و بدون نگاه کردن به چشماش که صددرصد جادوم می کرد. سلام کردم و بعد روی دو زانو نشستم تا همقد باران بشم به باران نگاه کردم و گفتم: سلام باران خوبی عزیزم؟

حسام جواب سلامم رو داد و باران دسته گل زیبایی رو که دستش بود و از گلهای نرگش بود رو به طرفم گرفت بوی عطر گل نرگش مستم کرد و بیشتر از اون عطر حسام بود که قلقلکم می داد. گل رو ازش گرفتم و بوسیدمش و گفتم: خودت گلی چرا زحمت کشیدی گلم.

باران گفت: بابا گفت که خاله دریا خیلی گل نرگس دوست داره واسه همین برات خریدیم وگرنه من که باهات قهر بودم و نمی خواستم بخریم.

-آخه چرا با خاله دریا قهر بودی؟

-چون نیومدی که منو ببینی و با خودت ببری نقاشی بکشیم.

دوباره بوسیدمش و گفتم: معذرت می خوام سرم شلوغ بود و خیلی کار داشتم ولی قول می دم از این به بعد بیشتر پیام ببینمت البته با اجازه بابات و بعد زیر چشمی به حسام نگاه کردم. می خواستم بگم بابا و مامانت ولی زبون به دندون گرفتم و چیزی نگفتم.

حسام گفت: باران بهتره خاله رو اذیت نکنی بیا تا بریم نقاشی ها رو ببینیم.

بلند شدم و ایستادم و به حسام گفتم: زحمت کشیدید اقا حسام

می خواستم بگم اقای اعتمادی ولی نتونستم من خیلی ضعیفم فقط ادعای قوی بودن دارم. توی چشمای حسام نگاه کردم هنوز همون غم و اندوه هنوزم شیشه ای بود. من که فکر می کردم باید الان خوشحال باشه ولی این طور نبود.

حسام نگاهش رو ازم گرفت وگفت: خواهش می کنم وظیفه بود و بعد رو به باران گفت بریم حسام و باران که رفتن از پشت به حسام نگاه کردم دلم برای اون قد بلند و چهار شونه اون کوه غرور که کمی شکسته شده بود تنگ شد آهی کشیدم اصلا حضور سپهر رو به کلی فراموش کرده بودم که دیدم داره بهم اشاره می کنه که به طرفش برم.

به طرف سپهر رفتم که گفت: دریا واقعا کارات بی نظیرن .

خندیدم و گفتم : می دونی کی این جا بود؟

-نه کی این جا بود؟

- استاد جلالی اومده بود و بعد از نمایشگاه لبخند زد و گفت: فکر کنم یه استعداد جدید وارد عرصه شده و بعد من و سپهر هردو با هم زدیم زیر خنده . سپهر گفت: اولین باره که استعداد جلالی از کسی تعریف می کنه پس مطمئن باش کارت فوق العاده است و بعد دوباره باهم خندیدیم که متوجه شدم که کسی پشت سرمون سرفه کوتاهی کرد به طرف صدا که برگشتم دیدم حسام با اخم داره بهم نگاه می کنه .

سپهر که تازه متوجه حسام شده بود سلام و احوال پرسى گرمی کرد و بعد باران رو بغل کرد و بوسید .

حسام: می تونی چند لحظه بیای می خوام یکی از تابلوها رو بخرم ولی قیمتی روش نرده . پشت سر حسام قدم بر می داشتم می دونستم که نباید این طور جلوی اون با سپهر گرم می گرفتم ولی بعد به خودم گفتم به اون ربطی نداره که من با کی گرم می گیرم اون دیگه نقشی تو زندگی من نداره پس محکم قدم برداشتم.

جلوی تابلو طلوع رسیده بودیم اون تابلو به این علت قیمتی نداشت که تصمیم نداشتیم بفروشمش چون عاشقش بودم.

حسام با اخم نگاهم کرد و گفت: این تابلو رو می خوام و البته هر چه قدر قیمتش باشه می پردازم.

به تابلو نگاه کردم و گفتم: این تابلو فروشی نیست به خاطر همین تیکت نداره

-می تونم بپرسم چرا؟

-چون ارزشش برام خیلی بیشتر از پول

-حسام با اندوه زیاد به تابلو نگاه کرد و چند لحظه توی سکوت به تابلو خیره شد می دونستم که مثل من داره به خوشی اون روزا فکر می کنه.

حسام: عمر خوشی های آدم ها همیشه کوتاه بوده مثل طلوع افتاب که خیلی کوتاه .

نمی دونم چرا یکدفعه از دستش عصبانی شدم و بغض کردم و گفتم: این طور نیست هر کسی خودش مسئول رفتار زندگیش حتی خوشی هاش.

حسام: این حرفت درست نیست .

-چرا درسته و خودت هم می‌دونی که درست می‌گم.

حسام: کلافه دستی توی موهاش کشید و گفت: درسته من فرصت‌ها رو از دست دادم و الان می‌بینم که کسایی دارن توی فرصت‌های از دست رفته من فرصت‌های خوبی بدست میارن و بعد به سپهر نگاه کرد.

متوجه منظورش نشدم یعنی تصور می‌کرد بین من و سپهر خبری هست. عصبانی بهش نگاه کردم و گفتم: لطفا تصورات رو برای خودت نگه دار آقای اعتمادی و بعد به سمت سپهر و باران رفتم.

باران دست سپهر رو رها کرد و به طرف حسام رفت و گفت: بابایی تونسته تابلو رو بخری؟

حسام: نه بابا جون بهتره که بریم عزیزم

دور از ادب بود که برای خداحافظی همراهیشون نکنم . حسام خیلی سرد از سپهر خداحافظی کرد و من تا جلوی در خروجی بدرقه اش کردم . موقع خداحافظی حسام گفت: امیدوارم خوشبخت بشی حالا با هرکسی و هر جایی که هست من بهترین‌ها رو برات می‌خوام.

می‌خواستم داد بزنم و بگم من کنار تو خوشبخت بودم ولی تو خوشبختیم رو گرفتی دیگه نمی‌خوام جای دیگه ای بدستش بیارم ولی با اشکی که توی چشمم حلقه زده بود نگاهش کردم و گفتم: منم امیدوارم که صادق و وفادار باشه.

حسام متوجه کنایه ای که زدم شد و با غم عجیبی که قلبم رو می‌لرزوند نگاهم کرد و گفت: متاسفم

باران رو بوسیدم و ازش خداحافظی کردم. به سالن برگشتم سپهر یکی از تابلوها رو انتخاب کرده بود و داشت با خانم ریاحی برای قیمت صحبت می‌کرد به سپهر گفتم: سپهر این تابلو رو به عنوان هدیه از طرف من قبول کن.

سپهر گفت: باشه هدیه ات رو می‌پذیرم اما پولش رو به عنوان هدیه برای خیریه می‌دم خوبه؟

-واقعا نمی‌دونم چی بگم ولی نمی‌تونم باهات مخالفت کنم.

سپهر به خانم ریاحی ادرس رو گفت و تشکر کرد. همراه هم به خروجی سالن می‌رفتیم که گفت: فکر نمی‌کردم که دریا نتونی حسام رو ببخشی و کارتون به جدایی بکشه.

سکوت کردم حرفی نداشتم چرا انتظار داشتن من بتونم با زن حسام کنار بیام . سپهر: وقتی می‌بینم که توی نگاه هر دوتون عشق موج می‌زنه خیلی ناراحت می‌شم و بعد با حسرت نگاهم کرد و گفت: کاش لااقل عشقو توی نگاهت نمی‌دیدم تا می‌تونستم کاری کنم.

متوجه حرفاش نمی‌شدم ولی می‌تونستم ناراحتیش رو ببینم برای اینکه جو رو عوض کنم گفتم: خیلی زرنگی من که به نمایشگاهت اومدم اون تابلو رو هدیه دادی ولی الان گولم زدی و تابلو رو خریدی.

لبخند تلخی زد و گفت: اصلا نمی‌تونی تظاهر کنی دختر و بعد به سمت ماشینش رفت و سوار شد و گفت: بهت دوباره سر می‌زنم.

با سر باشه ای گفتم و سپهر بوقی زد و رفت.

تا عصر خیلی خسته شدم برای افتتاحیه چنین جمعیتی بعید بود ولی خوشحال بودم که اکثرا از تابلو هام راضی هستن و با اینکه قیمت ها خیلی بالا بود و برای خرید پیش قدم می شدن. تازه نشسته بودم و داشتم به اتفاقات امروز فکر می کردم و نسکافه ای که خانم ریاحی زحمتش رو کشیده بود می نوشیدم که آرام رو همراه پسری دیدم که وراد نمایشگاه شدن. خوب که دقیق شدم دیدم حدسم درسته و همراه فرزام صامت اومده. قبلا بوهای راجع به رابطه عاطفیشون برده بودم ولی الان حدسم به یقین تبدیل شد. از جام بلند شدم و با لبخند به طرفشون رفتم آرام با دیدنم جیغ کوتاهی زد و پرید توی بغل من و گفت: دریا خیلی دوستت دارم بلاخره نمردم و نقاشی هاتو دیدم.

از خودم جداش کردم و گفتم: ای بترکی مگه همیشه نمیای خونمون و نقاشی هام رو می بینی؟

-الان یه مزه دیگه داره و بعد چشمکی زد.

به فرزام اشاره کردم و گفتم: خبرایی هست؟

که فرزام با لبخند نگاهی به آرام انداخت و به سمت من اومد و گفت: سلام دریا خانم

-سلام آقا فرزام. خوب هستید؟ فکر کنم خیلی وقته که ندیدمتون

فرزام: دو سالی هست. البته افتخار نداشتیم.

آرام: زیاد نمی خواد خودتون رو ناراحت کنید من هر دوتون رو می دیدم ولی زیاد به حالم توفیقی نداشت.

با این حرف آرام از بازووش نشگون آرومی گرفتم و گفتم: من که می شناسمت لاقول جلوی آقا فرزام این طور رفتار نکن.

آرام: من از تظاهر خوشم نیامد و بعد به فرزام نگاهی انداخت که عشق از نگاهش موج می زد. فرزام هم نگاهش رو

پاسخ داد و گفت: بذار راحت باشه من عاشق همین رفتاراش شدم.

خندیدم و گفتم: پس جدا خبرایی هست درسته؟ باید حتما برام تعریف کنید

فرزام و آرام حدود یک ساعتی موندن و اوقات خیلی خوبی رو گذروندیم. آرام گفت که فرزام به خواستگاریش اومده و

قبول کردن و یک ماه دیگه مراسم عقد و عروسی با هم برگزار می شه.

براشون آرزوی خوشبختی کردم. می دونستم که هر دو لایق بهترین ها هستن.

شب آقا رضا اومد دنبالم و به خونه برگشتم انقدر خسته بودم که بدون خوردن شام به رختخواب رفتم.

یک هفته زمان نمایشگاه به خوبی برگزار شد و از نتیجه خیلی راضی بودم خستگی این یک هفته با اهدای پول ها به

شیرخوارگاه از تنم در اومد. کم و بیش به کارهای کارخونه رسیدگی می کردم ولی بیشتر وظایف رو به مشاور بابا که

فرد مورد اعتمادی بود سپرده بودم.



زندگیم حالت یک نواختی پیدا کرده بود و توی سرزدن به کارخونه‌ها و دیدن آرام سپری می‌شد گاهی آرام همراه خودش باران رو هم می‌آورد و من بیشتر از قبل به این پی می‌بردم که رفتاراش هم خیلی شبیه حسام هست. خیلی ضعیف شده بودم و فشار عصبی زیادی روم بود حسابی بی‌تاب حسام بودم و گاهی هم از جداییمون پشیمون می‌شدم. همه چیز عادی پیش می‌رفت تا اینکه اون روز آرام برای دیدنم به خونه اومد.

فهمیدم که خیلی ناراحت و گرفته هست. مثل همیشه شوخی نمی‌کرد و نمی‌خندید. کنارش نشستیم و گفتم: آرام اتفاقی افتاده؟ چرا این قدر گرفته‌ای؟

-دریا می‌خوام باهات حرف بزنم

-خوب بگو من می‌شنوم

-می‌خوام راجع به خودت و حسام حرف بزنم

از جام بلند شدم و گفتم: وای آرام کی می‌خوای بفهمی همه چیز بین ما تمام شده. چرا اصرار داری حرف بزنیم؟ آرام دستم رو گرفت و گفت: بشین خواهش می‌کنم.

کنارش نشستیم که گفت: حسام افسردگی گرفته و مریض شده. این چند سال تنها کسی که از دردش خبر داشت من بودم. دوست داشتم اجازه داده بودی تا باهات حرف بزنه ولی نداشتی درست مثل من که نداشتی باهات حرف بزنم. خواهش می‌کنم برگرد نذار بیشتر از این داغون بشه و بعد زد زیر گریه

گفتم: آرام این قدر خودت رو اذیت نکن. من کم سختی کشیدم کم دوریش رو تحمل کردم ولی آرام من نمی‌تونم با وجود داشتن زن و یه بچه برگردم به زندگی حسام.

آرام با تعجب به من نگاه کرد و گفت: راجع به کدوم زن حرف می‌زنی زن حسام که دو سال پیش فوت کرد

با تعجب به آرام نگاه کردم و گفتم: دوباره می‌خوای بهم دروغ بگی؟

آرام: من چرا باید بهت دروغ بگم حسام زن نداره. درسته ازدواج قبلش رو ازت پنهون کرد ولی هیچ وقت بهت دروغ نگفت.

دچار سردرگمی عجیبی شده بودم یعنی حسام واقعا زن نداشت یعنی تمام این مدت من راجع بهش اشتباه فکر می‌کردم. سردرگم بلند شدم و به اتاقم رفتم در رو قفل کردم باید فکر می‌کردم. به خودم لعنت می‌فرستادم که چرا نداشتی بودم حسام باهام حرف بزنه. حالا می‌فهمیدم که چرا همه بهم می‌گفتن که ببخشمش. می‌تونست پنهون کاریش رو ببخشم آره می‌تونستم ولی با ندونم کاری خودم باعث شدم که هر دومون عذاب بکشیم. حالا باید چیکار می‌کردم غرورم اجازه نمی‌داد که به حسام بگم که با من ازدواج کن. پس باید چیکار می‌کردم.

آرام پشت در اتاقم اومد و گفت: می‌دونستم که دریا همه چیزو نمی‌دونی می‌دونستم به خاطر پنهون کاری نیست که از حسام جدا شدی و الان خیلی خوشحالم و چند بار به در اتاق ضربه زد و با خوشحالی از خونه رفت.

چند روز تا عروسی آرام مونده بود مدام توی فکر بودم . کار رو تعطیل کرده بودم و همش توی خونه و توی اتاقم به حسام فکر می کردم . اگه حسام دوباره ازم خواستگاری می کرد حتما قبول می کردم .

اون روز حس و حال جور دیگه ای بود به آقا رضا گفتم ماشینم رو که خیلی وقت بود سوارش نشده بودم برای سرویس ببره . آقارضا یک ساعت بعد با ماشین برگشت . لباس پوشیدم و به مزار بابا و مامان رفتم براشون همه چیز رو تعریف کردم و گفتم که اشتباه کردم ولی الان کاری ازم بر نمیاد .

بعد هم به بزرگترین مرکز تجاری شهر رفتم و کلی از خجالت خودم در اومدم این چند وقت زیاد حوصله خرید نداشتم ولی باید برای عروسی دریا سنگ تموم می داشتم .

سرویس خیلی زیبایی هم به عنوان هدیه برای آرام گرفتم . همه وسایلی رو که خریده بودم توی ماشین گذاشتم و به خونه برگشتم . آقارضا توی حیاط ایستاده بود . با دیدن من به طرفم اومد . وسایل رو از ماشین در آوردم که ازم گرفت و برد توی ساختمان . کمی گرفته به نظر می رسید شک کردم که می خواد حرفی بزنه ولی روش نمی شه به خاطر همین گفتم آقا رضا بیا چند لحظه بشین باهات کار دارم . اومد روی مبل روبروم نشست و گفت: با من کاری دارید دریا خانم؟ - آقارضا می دونم می خوام چیزی بگی منتظرم که بشنوم .

آقارضا کمی این پا و آن پا کرد و بلاخره گفت: شما که دیگه امروز با ماشین خودتون رفتید فکر کنم که دیگه به حضور من نیازی نباشه

لبخندی زد و گفتم: این چه حرفیه که می زنی من دوست دارم همیشه همین جا باشی من ماشین دارم نسرین جون که ماشین نداره .

-اما

وسط حرفش پریدم و گفتم اما و اگر نداره و یادم افتاد که چند روز پیش ازم مقداری پول خواسته بود چون بزودی عروسی دخترش بود . از اینکه فراموش کرده بودم خیلی خجالت کشیدم یادم اومد که پدرم همیشه به همه کارمندان لطف داشت پس گفتم: چند لحظه بمونید تا برگردم .

به اتاق بابا رفتم و درب گاوصندوق رو باز کردم حدود 100 تا تراول پنجاه تومنی در آوردم

به طرف سپهر رفتم که گفت: دریا واقعا کارات بی نظیرن .

خندیدم و گفتم : می دونی کی این جا بود؟

-نه کی این جا بود؟

- استاد جلالی اومده بود و بعد از نمایشگاه لبخند زد و گفت: فکر کنم یه استعداد جدید وارد عرصه شده و بعد من و سپهر هردو با هم زدیم زیر خنده . سپهر گفت: اولین باره که استعداد جلالی از کسی تعریف می کنه پس مطمئن باش

کارت فوق العاده است و بعد دوباره باهم خندیدیم که متوجه شدم که کسی پشت سرمون سرفه کوتاهی کرد به طرف صدا که برگشتم دیدم حسام با اخم داره بهم نگاه می‌کنه .

سپهر که تازه متوجه حسام شده بود سلام و احوال‌پرسی گرمی کرد و بعد باران رو بغل کرد و بوسید .  
حسام: می‌توننی چند لحظه بیای می‌خوام یکی از تابلوها رو بخرم ولی قیمتی روش نزده . پشت سر حسام قدم بر می‌داشتم می‌دونستم که نباید این‌طور جلوی اون با سپهر گرم می‌گرفتم ولی بعد به خودم گفتم به اون ربطی نداره که من با کی گرم می‌گیرم اون دیگه نقشی تو زندگی من نداره پس محکم قدم برداشتم .

جلوی تابلو طلوع رسیده بودیم اون تابلو به این علت قیمتی نداشت که تصمیم نداشتیم بفروشمش چون عاشقش بودم .  
حسام با اخم نگاه کرد و گفت: این تابلو رو می‌خوام و البته هر چه قدر قیمتش باشه می‌پردازم .

به تابلو نگاه کردم و گفتم: این تابلو فروشی نیست به خاطر همین تیکت نداره

-می‌تونم بپرسم چرا؟

-چون ارزشش برام خیلی بیشتر از پول

-حسام با اندوه زیاد به تابلو نگاه کرد و چند لحظه توی سکوت به تابلو خیره شد می‌دونستم که مثل من داره به خوشی اون روزا فکر می‌کنه .

حسام: عمر خوشی‌های آدم‌ها همیشه کوتاه بوده مثل طلوع آفتاب که خیلی کوتاه .

نمی‌دونم چرا یکدفعه از دستش عصبانی شدم و بغض کردم و گفتم: این‌طور نیست هر کسی خودش مسئول رفتار زندگیش حتی خوشی‌هاش .

حسام: این حرفت درست نیست .

-چرا درسته و خودت هم می‌دونی که درست می‌گم .

حسام: کلافه دستی توی موهاش کشید و گفت: درسته من فرصت‌ها رو از دست دادم و الان می‌بینم که کسایی دارن توی فرصت‌های از دست رفته من فرصت‌های خوبی بدست میارن و بعد به سپهر نگاه کرد .

متوجه منظورش نشدم یعنی تصور می‌کرد بین من و سپهر خبری هست . عصبانی بهش نگاه کردم و گفتم: لطفا تصورات رو برای خودت نگه دار آقای اعتمادی و بعد به سمت سپهر و باران رفتم .

باران دست سپهر رو رها کرد و به طرف حسام رفت و گفت: بابایی تونسته تابلو رو بخری؟

حسام: نه بابا جون بهتره که بریم عزیزم

دور از ادب بود که برای خداحافظی همراهیشون نکنم . حسام خیلی سرد از سپهر خداحافظی کرد و من تا جلوی در خروجی بدرقه اش کردم . موقع خداحافظی حسام گفت: امیدوارم خوشبخت بشی حالا با هرکسی و هر جایی که هست من بهترین‌ها رو برات می‌خوام .

می خواستم داد بزنم و بگم من کنار تو خوشبخت بودم ولی تو خوشبختیم رو گرفتی دیگه نمی خوام جای دیگه ای بدستش بیارم ولی با اشکی که توی چشمم حلقه زده بود نگاهش کردم و گفتم: منم امیدوارم که صادق و وفادار باشه. حسام متوجه کنایه ای که زدم شد و با غم عجیبی که قلبم رو می لرزوند نگاهم کرد و گفت: متاسفم باران رو بوسیدم و ازش خداحافظی کردم. به سالن برگشتم سپهر یکی از تابلوها رو انتخاب کرده بود و داشت با خانم ریاحی برای قیمت صحبت می کرد به سپهر گفتم: سپهر این تابلو رو به عنوان هدیه از طرف من قبول کن. سپهر گفت: باشه هدیه ات رو می پذیرم اما پولش رو به عنوان هدیه برای خیریه می دم خوبه؟ -واقعا نمی دونم چی بگم ولی نمی تونم باهات مخالفت کنم.

سپهر به خانم ریاحی ادرس رو گفت و تشکر کرد. همراه هم به خروجی سالن می رفتیم که گفت: فکر نمی کردم که دریا نتونی حسام رو ببخشی و کارتون به جدایی بکشه. سکوت کردم حرفی نداشتم چرا انتظار داشتن من بتونم با زن حسام کنار بیام. سپهر: وقتی می بینم که توی نگاه هر دوتون عشق موج می زنه خیلی ناراحت می شم و بعد با حسرت نگاهم کرد و گفت: کاش لااقل عشقو توی نگاهت نمی دیدم تا می تونستم کاری کنم.

متوجه حرفاش نمی شدم ولی می تونستم ناراحتیش رو بینم برای اینکه جو رو عوض کنم گفتم: خیلی زرنگی من که به نمایشگاهت اومدم اون تابلو رو هدیه دادی ولی الان گولم زدی و تابلو رو خریدی. لبخند تلخی زد و گفت: اصلا نمی تونی تظاهر کنی دختر و بعد به سمت ماشینش رفت و سوار شد و گفت: بهت دوباره سر می زنم.

با سر باشه ای گفتم و سپهر بوقی زد و رفت.

تا عصر خیلی خسته شدم برای افتتاحیه چنین جمعیتی بعید بود ولی خوشحال بودم که اکثرا از تابلوهام راضی هستن و با اینکه قیمت ها خیلی بالا بود و برای خرید پیش قدم می شدن. تازه نشسته بودم و داشتم به اتفاقات امروز فکر می کردم و نسکافه ای که خانم ریاحی زحمتش رو کشیده بود می نوشیدم که آرام رو همراه پسری دیدم که وراد نمایشگاه شدن. خوب که دقیق شدم دیدم حدسم درسته و همراه فرزام صامت اومده. قبلا بوهایی راجع به رابطه عاطفیشون برده بودم ولی الان حدسم به یقین تبدیل شد. از جام بلند شدم و با لبخند به طرفشون رفتم آرام با دیدنم جیغ کوتاهی زد و پرید توی بغلم و گفت: دریا خیلی دوستت دارم بلاخره نمردم و نقاشی هاتو دیدم.

از خودم جداش کردم و گفتم: ای بترکی مگه همیشه نمیای خونمون و نقاشی هام رو می بینی؟

-الان یه مزه دیگه داره و بعد چشمکی زد.

به فرزام اشاره کردم و گفتم: خبرایی هست؟

که فرزام با لبخند نگاهی به آرام انداخت و به سمت من اومد و گفت: سلام دریا خانم

-سلام آقا فرزام . خوب هستید؟ فکر کنم خیلی وقته که ندیدمتون فرزام: دو سالی هست .البته افتخار نداشتیم .

آرام: زیاد نمی‌خواد خودتون رو ناراحت کنید من هر دوتون رو می‌دیدم ولی زیاد به‌حالم توفیقی نداشت .  
با این حرف آرام از بازووش نشگون آرومی گرفتم و گفتم: من که می‌شناسمت لاقلاً جلوی آقا فرزام این‌طور رفتار نکن .

آرام: من از تظاهر خوشم نیامد و بعد به فرزام نگاهی انداخت که عشق از نگاهش موج می‌زد . فرزام هم نگاهش رو پاسخ داد و گفت: بذار راحت باشه من عاشق همین رفتاراش شدم .

خندیدم و گفتم: پس جدا خبرایی هست درسته؟ باید حتماً برام تعریف کنید  
فرزام و آرام حدود یک ساعتی موندن و اوقات خیلی خوبی رو گذروندیم . آرام گفت که فرزام به خواستگاریش اومده و قبول کردن و یک ماه دیگه مراسم عقد و عروسی با هم برگزار می‌شه .  
براشون آرزوی خوشبختی کردم . می‌دونستم که هر دو لایق بهترین‌ها هستن .  
شب آقا رضا اومد دنبال من و به‌خونه برگشتم انقدر خسته بودم که بدون خوردن شام به رختخواب رفتم .

یک هفته زمان نمایشگاه به خوبی برگزار شد و از نتیجه خیلی راضی بودم خستگی این یک هفته با اهدای پول‌ها به شیرخوارگاه از تنم در اومد . کم و بیش به کارهای کارخونه رسیدگی می‌کردم ولی بیشتر وظایف رو به مشاور بابا که فرد مورد اعتمادی بود سپرده بودم .

زندگیم حالت یک نواختی پیدا کرده بود و توی سرزدن به کارخونه‌ها و دیدن آرام سپری می‌شد گاهی آرام همراه خودش باران رو هم می‌آورد و من بیشتر از قبل به این پی می‌بردم که رفتاراش هم خیلی شبیه حسام هست . خیلی ضعیف شده بودم و فشار عصبی زیادی روم بود حسابی بی‌تاب حسام بودم و گاهی هم از جداییمون پشیمون می‌شدم . همه چیز عادی پیش می‌رفت تا اینکه اون روز آرام برای دیدنم به‌خونه اومد .

فهمیدم که خیلی ناراحت و گرفته هست . مثل همیشه شوخی نمی‌کرد و نمی‌خندید . کنارش نشستم و گفتم: آرام اتفاقی افتاده؟ چرا این قدر گرفته‌ای؟

-دریا می‌خوام باهات حرف بزنم

-خوب بگو من می‌شنوم

-می‌خوام راجع به خودت و حسام حرف بزنم

از جام بلند شدم و گفتم: وای آرام کی می‌خوای بفهمی همه چیز بین ما تمام شده . چرا اصرار داری حرف بزنیم؟  
آرام دستم رو گرفت و گفت: بشین خواهش می‌کنم .

کنارش نشستم که گفت: حسام افسردگی گرفته و مریض شده . این چند سال تنها کسی که از دردش خبر داشت من بودم . دوست داشتم اجازه داده بودی تا باهات حرف بزنه ولی نداشتی درست مثل من که نداشتی باهات حرف بزوم . خواهش می‌کنم برگرد نذار بیشتر از این داغون بشه و بعد زد زیر گریه

گفتم: آرام این قدر خودت رو اذیت نکن . من کم سختی کشیدم کم دوریش رو تحمل کردم ولی آرام من نمی‌تونم با وجود داشتن زن و یه بچه برگردم به زندگی حسام .

آرام با تعجب به من نگاه کرد و گفت: راجع به کدوم زن حرف می‌زنی زن حسام که دوسال پیش فوت کرد

با تعجب به آرام نگاه کردم و گفتم: دوباره می‌خوای بهم دروغ بگی؟

آرام: من چرا باید بهت دروغ بگم حسام زن نداره . درسته ازدواج قبلش رو ازت پنهون کرد ولی هیچ وقت بهت دروغ نگفت .

دچار سردرگمی عجیبی شده بودم یعنی حسام واقعا زن نداشت یعنی تمام این مدت من راجع بهش اشتباه فکر می‌کردم . سردرگم بلند شدم و به اتاقم رفتم در رو قفل کردم باید فکر می‌کردم . به خودم لعنت می‌فرستادم که چرا نداشتی بودم حسام باهام حرف بزنه . حالا می‌فهمیدم که چرا همه بهم می‌گفتن که ببخشمش . می‌تونست پنهون کاریش رو ببخشم آره می‌تونستم ولی با ندونم کاری خودم باعث شدم که هر دومون عذاب بکشیم .حالا باید چیکار می‌کردم غرورم اجازه نمی‌داد که به حسام بگم که با من ازدواج کن . پس باید چیکار می‌کردم .

آرام پشت در اتاقم اومد و گفت: می‌دونستم که دریا همه چیزو نمی‌دونی می‌دونستم به خاطر پنهون کاری نیست که از حسام جدا شدی و الان خیلی خوشحالم و چند بار به در اتاق ضربه زد و با خوشحالی از خونه رفت .

چند روز تا عروسی آرام مونده بود مدام توی فکر بودم . کار رو تعطیل کرده بودم و همش توی خونه و توی اتاقم به حسام فکر می‌کردم . اگه حسام دوباره ازم خواستگاری می‌کرد حتما قبول می‌کردم .

اون روز حس و حال جور دیگه ای بود به آقا رضا گفتم ماشینم رو که خیلی وقت بود سوارش نشده بودم برای سرویس ببره . آقارضا یک ساعت بعد با ماشین برگشت . لباس پوشیدم و به مزار بابا و مامان رفتم براشون همه چیز رو تعریف کردم و گفتم که اشتباه کردم ولی الان کاری ازم بر نیامد .

بعد هم به بزرگترین مرکز تجاری شهر رفتم و کلی از خجالت خودم در اومدم این چند وقت زیاد حوصله خرید نداشتم ولی باید برای عروسی دریا سنگ تموم می‌داشتم .

سرویس خیلی زیبایی هم به عنوان هدیه برای آرام گرفتم . همه وسایلی رو که خریده بودم توی ماشین گذاشتم و به خونه برگشتم . آقارضا توی حیاط ایستاده بود . با دیدن من به طرفم اومد . وسایل رو از ماشین در آوردم که ازم گرفت و برد توی ساختمان . کمی گرفته به نظر می‌رسید شک کردم که می‌خواد حرفی بزنه ولی روش نمی‌شه به خاطر همین گفتم آقا رضا بیا چند لحظه بشین باهات کار دارم . اومد روی مبل روبروم نشست و گفت: با من کاری دارید دریا خانم؟

-آقارضا می دونم می خوام چیزی بگی منتظرم که بشنوم.

آقارضا کمی این پا و آن پا کرد و بلاخره گفت: شما که دیگه امروز با ماشین خودتون رفتید فکر کنم که دیگه به حضور من نیازی نباشه

لبخندی زد و گفتم: این چه حرفیه که می زنی من دوست دارم همیشه همین جا باشی من ماشین دارم نسرین جون که ماشین نداره .

-اما

وسط حرفش پریدم و گفتم اما و اگر نداره و یادم افتاد که چند روز پیش ازم مقداری پول خواسته بود چون بزودی عروسی دخترش بود . از اینکه فراموش کرده بودم خیلی خجالت کشیدم یادم اومد که پدرم همیشه به همه کارمندان لطف داشت پس گفتم: چند لحظه بمونید تا برگردم.

به اتاق بابا رفتم و درب گاوصندوق رو باز کردم حدود 100 تا تراول پنجاه تومنی در آوردم به سالن برگشتم و تراول ها رو به سمت آقارضا گرفتم و گفتم: آقا رضا اینا علی الحساب برای جهاز فریبا پشتون باشه .

آقا رضا ابتدا کمی تعارف کرد که من گفتم: شما این همه سال واسه من زحمت کشیدید مطمئنم اگه بابا بود بیشتر به شما لطف داشت.

آقا رضا بابت اسکناس ها تشکر کرد و رفت. خوشحالی اقا رضا برام خیلی ارزش داشت. خریده ها رو به اتاقم بردم و با دقت توی کمد چیدم که همراهم زنگ خورد . شماره آرام بود که افتاده بود جواب که دادم گفتم: سلام دختر خیلی بی معرفتی فردا عروسی دوست عزیزته و تو اصلا ازش خبری نمی گیری.

با خنده گفتم: وای آرام باز که شروع کردی ببخشید چه کاری از من ساخته است که انجام بدم.  
-خیلی کارا مثلا باید با من بیای آرایشگاه.

-همش همین خودم هم قصد داشتم همراهت بیام . آدرس بده قبل خودت اونجام.  
خندید و گفت: می رم آرایشگاه نگاه خیابان....

-باشه صبح حتما می بینمت. حالا بجز من کی رو دعوت کردی؟

-فقط دریا خانم و باران کوچولو

-از اینکه باران هم هست خوشحال شدم فعلا تا صبح

آرام خداحافظی کرد و گوشی رو قطع کردم . آرام برای عروسی من خیلی زحمت کشیده بود و من الان باید جبران می کردم.

صبح زودتر از همیشه از خواب بیدار شدم . نمی دونم چرا احساس خوبی داشتم شاید به خاطر عروسی آرام بود یا شاید هم بخاطر دیدن حسام انقدر خوشحال بودم و انرژی مثبت گرفته بودم .

لباس هام رو به همراه هدیه آرام توی ساک کوچیکی گذاشتم و رفتم توی آشپزخانه و صبحانه مختصری آماده کردم که نسرين جون بیدار شد و گفت: دریا خانم امروز زود بیدار شدیدی؟

-مگه نمی دونی امروز عروسی عزیزترین دوستمه .

-بله می دونم و بیشتر از خوشحالی شما راضیم دخترم

-نسرين جون بیا صبحانه دریا رو بخور که کم پیش میاد من از این کارا بکنم .

نسرين جون با شوقیذ کودکانه کنارم جای گرفت و همراه هم صبحانه خوردیم . می خواستم ظرفای صبحانه رو بشورم که نسرين جون نگذاشت . ازش تشکر کردم و گفتم: راستی شما هم عروسی دعوت هستید به آقارضا سپردم بیاد دنبالتون .

-نه دریا جان اگه اجازه بدی من می خوام برم پیش خانم اقا رضا توی گرفتن جهاز دخترش کمکش کنم .

-باشه نسرين جون، اگه چیزی لازم داشتن خبرم کن .

نسرين جون چشمی گفت و من به حمام رفتم . حدود ساعت نه بود که از خونه زدم بیرون و به ادرس آرایشگاهی که آرام گفته بود رفتم .

باران و آرام زودتر از من به آرایشگاه اومده بودن باران رو بغل کردم و بوسیدم و گفتم: خانم خوشگله لباس چی آوردی؟

باران با خوشحالی به لباس عروش زیبایی که کنار لباس عروس آرام اویزون بود اشاره کرد و گفت: من و خاله آرام امشب عروسیم .

آرام گفت: ای شیطون پس اقا داماد خوشبخت ما کی هست؟

باران: خوب معلومه عمو فرزام

من و آرام زدیم زیر خنده و آرام گفت: پس شوهر من امشب دو تا عروس داره و چشمکی زد .

خانم رادمنش آرایش صورت آرام رو شروع کرد و شاگردش روی صورت و موی باران کار کرد به آرایشگر باران گفتم که زیاد از مواد آرایشی استفاده نکنه چون برای باران ضرر داره و اون هم با لبخند پذیرفت . کار باران که تمام شد . آرام زنگ زد به حسام و گفت که بیاد دنبالش چون تا عصر توی آرایشگاه خسته می شد .

حسام یک ربع بعد جلوی درب آرایشگاه بود باران رو راهی کردم ولی تا جلوی در نرفتم که حسام من رو ببینه اما خودم از توی پنجره با دقت بهش نگاه کردم . مشخص بود که هنوز برای جشن آماده نشده ولی لباس زیبایی پوشیده بود که در نظرم از همیشه جذاب تر میومد .



بعد از رفتن حسام و باران آرایشگر کار آرایش صورت من رو شروع کرد مثل همیشه ازش خواستم که ساده ولی زیبا آرایشم کنه.

کار آرایش که تمام شد به خودم توی آینه نگاه کردم به نظرم جذاب شده بودم . لباسم پیراهن بلند حریر آبی آسمانی بود که تا کم‌رنگ بود و بعد از کم‌رنگی گشاد می شد. روی پیراهن کتی زیبا قرار می گرفت. کفش های نقره آبی پاشنه سه سانتی پوشیدم که قدم رو کمی بلند تر و اندامم رو کشیده تر نشون می داد. به روی خودم توی آینه لبخندی زدم و شال حریرم رو سرم کردم.

ساعت حدود چهار بود که کار آرام تمام شد و فرزام اومد دنبالش و به آتلیه رفتن من هم به باغی رفتم که قرار بود عروسی توی اون برگزار بشه.

جلوی باغ که رسیدم متوجه شدم که مهمون های نزدیک اومدن . سپهر همراه چند نفر جلوی درب ورودی باغ بود و به مهمونها خوش آمد می گفت. اطراف رو دیدم که شاید حسام رو بینم ولی هرچی دقت کردم ندیدمش. از ماشین پیاده شدم و کلید رو دادم تا ماشین رو پارک کنن. سپهر که متوجه من شده بود به سمتم اومد و با اشتیاق نگاهم کرد سلام کرد و خوش آمد گفت.

وارد باغ شدم و به قسمتی که مشخص کرده بودن رفتم و منتوم رو در آوردم و به باغ برگشتم. ستایش گوشه ای ایستاده بود و با خانمی که حدس زدم مادرش هست صحبت می کرد به طرفش رفتم و سلام کردم.

ستایش بغلم کرد و بوسیدم و گفت: دریا خوشحالم که می بینمت و بعد به خانم اشاره کرد و گفت: پروانه مامانم و بعد به من اشاره کرد و گفت: مامانم اینم دریا که تعریفش رو کرده بودم.

پروانه جون رو بوسیدم و گفتم: از دیدنتون خیلی خوشبختم .

پروانه: تو خونه ما همیشه ذکر خیر شماست. سپهر و ستایش که همیشه راجع به شما صحبت می کنن.  
-نظر لطفشونه.

صدای باران رو شنیدم که گفت: بابا خاله دریا اونجاست بین چقدر ناز شده و بعد اومد سمت من.

برگشتم و حسام رو دیدم که بلوز آبی آسمانی همراه کت و شلوار خوش دوخت سورمه ای به تن کرده بود . چند لحظه هر دو محو همدیگه شدیم که باران گفت: خاله آرام کی میاد.

بوسیدمش و گفتم: خیلی زود دوست داری ببینیش؟

-اره می خوام بینم اونم مثل شما خوشگل شده.

از حسام خجالت می کشیدم ولی به خودم مسلط شدم و گفتم: ما هر چقدر هم که قشنگ باشیم به پای باران خانم نمی رسیم.

حسام به قسمت دیگه باغ رفت که من دیگه نتونستم ببینمش. با سروصدایی که بلند شد حدس زدم که عروس و داماد اومدن.

دست باران رو گرفتم و به سمت در ورودی باغ رفتم.

آرام و فرزام وارد باغ شدن و به سمتی که سفره عقد بسیار زیبا چیده شده بود رفتن. تمایل نداشتم که موقع خوندن عقد اونجا باشم اهل خرافات و بدشگونی و این حرفا نبودم ولی بلاخره احتیاط شرط عقل بود. گوشه ای دور رو انتخاب کردم و نشستم. باران کنار آرام ایستاده بود و با شوق کودکانه به آرام نگاه می کرد. عاقد هنوز نیومده بود تمام حواسم به اطراف بود که حسام رو بینم ولی اون اطراف نبود. عاقد وارد باغ شد و آماده خوندن خطبه شد که دیدم آرام به باران چیزی گفت و باران به طرف من اومد و گفت: خاله آرام گفت برید پیشش بایستید.

برای اینکه آرام نارحت نشه به سمت سفره عقد رفتم و کنار آرام ایستادم حسام رو دیدم که بی توجه به من اومد و گوشه دیگه ای از سفره ایستاد از اینکه به من نگاه و توجه نمی کرد دلم گرفته بود ولی سکوت کردم.

عاقد خطبه رو خوند و آرام و فرزام بله رو گفتن و رسماً زن و شوهر شدن. آرام رو بوسیدم و توی گوشش گفتم:

امیدوارم که با فرزام خوشبخت بشی

آرام گفت: منم آرزوم خوشبختی تو و حسامه.

از این حرفش خیلی تعجب کردم مثل اینکه باور نمی کرد که ما جدا شدیم.

نا خداگاه به حسام نگاه کردم ولی باز هم حضور من رو نادیده گرفت و برای آرام و فرزام آرزوی خوشبختی کرد.

از بی توجهی حسام دلم گرفت ولی خودم با اشتباه بچگانم خوشبختی رو از خودمون گرفته بودم. به گوشه ای از باغ رفتم و نشستم.

از دور دیدم که روشنگ هم به جشن اومده. از یاد آوری خاطرات گذشته کمی عصبانی شدم. آهنگ شروع به نواختن کرد و جوانا وسط پیست رقص مشغول بودن.

کمی که گذشت دیدم که حسام دست روشنگ رو گرفته و همراه اون می رقصه. حسادت تمام وجودم رو در بر گرفته بود می خواستم برم و مشت محکمی حواله روشنگ کنم ولی نمی تونستم علناً دیگه حسام یه مرد آزاد بود و می تونست هرکسی رو که می خواد انتخاب کنه.

مستم رو محکم کرده بودم به طوریکه ناخنهام توی دستم فرو رفت و زخم شد ولی نگاهم رو از رقصشون گرفتم و مشغول خوردن میوه روی میز شدم ولی از ته دل می خواستم که من جای روشنگ باشم. روشنگ همیشه رقیبی جدی برای من بود.

سپهر روی صندلی کنار من نشست. فکری به مغزم خطور کرد باید حسادت حسام رو تحریک می کردم البته اگه هنوز هم بهم علاقه مند بود واکنش نشون می داد.

مشغول صحبت با سپهر شدم و سعی می‌کردم با خنده باهاش حرف بزنم که دیدم حسام با اخم به میزمون اومد و بدون اینکه به من نگاه کنه گفت: سپهر گویا جلوی در کارت دارن.

سپهر متوجه شد که باید بره دنبال نخود سیاه و با لبخند بلند شد و رفت. یادم اومد حسام همین کارو قبل از ازدواجمون هم انجام داده بود اون موقع که علاقه ای به من نداشت. پس الان هم حتما بدون منظور سپهر رو صدا زده.

حسام: از اینکه با سپهر این قدر صمیمی برخورد کنی اصلا خوشم نمیاد  
پوزخندی زدم و گفتم: اون وقت چرا؟

حسام با حرص گفت: اولاً چون دوست ندارم و دوماً از احساس اون نسبت به تو خوشم نمیاد.

-دوست داشتن شما واسم مهم نیست و بعد از جایم بلند شدم و به سمت ستایش و مادرش رفتم.

از اینکه حرصش رو در آورده بودم خوشحال بودم چون معلوم بود هنوزم روی من تعصب داره با شیطنت گفتن بچرخ تا بچرخیم آقا حسام.

ستایش با دیدنم دستم رو کشید و گفت بیا بریم برقصیم.

خندیدم و گفتم نامزدت کجاست برو دستش رو بگیر برید وسط

ستایش: هنوز نیومده جایی کار داشت تا به ربه دیگه می‌رسه فعلاً می‌خوام با تو برقصم.

می‌خواستم موافقت کنم که دیدم پویا نامزد ستایش اومد و ستایش دستم رو رها کرد و به طرف پویا رفت. چشمکی برای مادرش زدم و گفتم: می‌بینی تا نامزدش رو دید گل از گلش شکفت منو فراموش کرد.

پروانه جون: آره جوونید دیگه.

کنار پروانه جون نشستم که گفت: شرمنده عزیزم که نتونستم برای عروسی تو و حسام پیام. اون چند روز خواهرم مریض بود رفته بودم کانادا.

-خواهش می‌کنم این چه حرفیه که می‌زنید. دشمنتون شرمنده.

-ان‌شالله خوشبخت باشی دخترم.

یعنی پروین جون ماجرای طلاق من و حسام رو نمی‌دونست از اینکه یک نفر بود که از ماجرا خبر نداشت کمی خوشحال شدم ولی خوشحالیم زیاد دوامی نداشت چون پروین جون به باران که به طرفم میومد اشاره کرد و گفت: نمی‌دونم این دختر رو حسام از کجا آورد رفته بود نروژ بعد از چند سال با به دختر بچه برگشته و می‌گه دخترمه. برات سخت نیست که بچه یکی دیگه رو بزرگ کنی.

از حرف پروین جون خیلی ناراحت شدم و گفتم: باران دختر حسام و مثل دختر خودم می‌مونه. این طور نگید.

پروین جون که متوجه ناراحتیم شد گفت: نمی‌خواستم ناراحت کنم ولی گفتم شاید دوست نداشته باشی.

باران که به من رسیده بود گفت: نگاه کن تاجم خراب شد واسم درستش می‌کنی؟

روی پام نشوندمش و با مهربانی بهش لبخند زدم و گفتم: البته پرنسس و بعد تاجش رو درست کردم و کمی از موهاش رو کج توی صورتش ریختم.

باران: میای بریم توی آینه خودم رو ببینم.

بلند شدم و دستش رو گرفتم و گفتم: بریم عزیزم.

به سرویس بهداشتی که گوشه باغ بود رفتیم و چون آینه خیلی بالا بود بغلش کردم تا خودش رو ببینه. لبخندی از سر رضایت زد و گفت: اینطوری قشنگ تر شدم تازه مثل عمه آرام شدم.

-از عمه آرام هم قشنگ تر شدی.

روشنک وارد شد و با دیدن من و باران گفت: سلام دریا. خوبی؟

به گفتن ممنونی اکتفا کردم هیچ وقت از روشنک خوشم نمی‌یومد. روشنک به باران نگاه کرد و گفت: بیا خاله چرا مزاحم دریا خانم شدی؟

یعنی باران با روشنک این قدر صمیمی بود که اون رو هم خاله صدا می‌کرد چقدر ازاز درون حرص می‌خوردم.

باران: خاله دریا رو دوست دارم تازه اذیتش هم نکردم مگه نه خاله.

-آره عزیزم تو هیچ وقت منو اذیت نمی‌کنی.

روشنک باران رو از بغل گرفت و گفت: ولی بلدی چطور باباش رو اذیت کنی و بعد باران رو برد بیرون.

تا چند دقیقه توی شوک حرف و رفتار روشنک بودم بغض عجیبی گلوم رو فشار داده بود. من واقعا این جا چیکار می‌کردم اومده بودم که همه به نوعی بهم طعنه بزنن. دریا همیشه ضعیف بوده و هست. از خودم و ضعفم متنفر بودم قطره ای اشک از چشمم سر خورد که با نوک انگشتم پاکش کردم.

به محوطه برگشتم گوشه ای دنج انتخاب کردم و نشستم. نمی‌خواستم توی دید باشم دعا دعا می‌کردم جشن هر چه زودتر تمام بشه. حرف روشنک خیلی برام گرون تمام شده بود اصلا به اون چه ربطی داشت که من با حسام چطور برخورد کردم چرا حسام به روشنک همه چیز رو می‌گفت عصبی بودم.

متوجه شدم که باران توی بغل روشنک بود و به سمت حسام رفتن. زیر گوش حسام حرفی زد و حسام برگشت و به سمتی که من نشسته بودم نگاه کرد اخم کردم و به سمت دیگه ای نگاه کردم. خیلی زیاد دلخور بودم و این بار نمی‌تونستم تظاهر کنم که مسئله ای نیست.

آرام بهم اشاره کرد که برم پیشش. وقتی به آرام رسیدم لبخند زد و گفت کجا رفته بودی؟

-تاج باران بهم ریخته بود رفتم درستش کنم. حوصله ات که سر نمی‌ره؟

-چرا خیلی دوست دارم برقصم.

در همین موقع خواننده از همه خواست که بشینن و آهنگی مخصوص عروس و داماد زد و درخواست کرد که عروس و داماد بیان وسط.

فرزام با محبت دست آرام رو گرفت و هر دو به وسط پیست رفتن . چراغ ها خاموش بود و نور کمی روی پیست رو روشن کرده بود.

با اشتیاق به رقص فرزام و آرام نگاه می کردم یاد روز عروسی خودم و حس و حالی که داشتم افتادم نمی دونم چی شد که نگاهم دنبال حسام می گشت حسام خیره داشت منو نگاه می کرد . صدای آهنگ با نگاه ما هم خونی قشنگی ایجاد کرده بود . غرق نگاه حسام بودم خواستن از ته دل در ما موج می زد ولی هیچ کدوم پیش قدم نمی شدیم . تا اتمام آهنگ نگاه از هم بر نداشتیم . آهنگ که تمام شد آرام و فرزام به جایگاهشون برگشتن .

آهنگ زیبایی شروع به نواختن کرد . یکدفعه دستم توسط شخصی کشیده شد و به وسط پیست رفتیم . نگاه که کردم حسام بود که با لبخندی گفت دریا باید باهام برقصی

می خواستم چیزی بگم که انگشتش رو روی بینی زیباش گذاشت و گفت: فقط خواهش می کنم ازت مثل همیشه سکوت کن بذار کنارت شاد باشم . امروز از وقتی اومدی ناراحتی فقط بخند.

فارغ از دنیا فارغ از تمام اتفاقات لبخندی زدم و همراهیش کردم.

خاطر خواه می دونم

خاطر خواه می مونم

خاطر خواتم مثل یه رویا

خاطر خواه حیرونم

خاطر خواه داغونم

خاطر خواتم تکی تو دنیا

خاطر خواتم تکی تو دنیا

نگاهم به حسام افتاد با عشق نگاهم می کرد و می رقصید و آهنگ رو توی گوشم فریاد می زد.

می خوام همه عالم و ادم بدونن

می خوام دیگه تو قصه مردم بخونن

خاطر خواهی رسوایی داره می دونم

خاطر خواهی شیدایی داره می دونم

مال منی جونم

مال منی عمرم

بر روی تو مستم

وایییییییییی

تویی خوبو مهربونم

الهی بی تو نمونم

قدر تو حالا می دونم

حالا یار یار یار مهربونم

درد درد دردت به جونم

حالا یار یار یار مهربونم

درد درد دردت به جونم

آهنگ ادامه داشت ولی من چیزی جز صدای حسام چیزی نمی شنیدم . همه جا تاریک بود حسام توی گوشم گفت: مجبوری امشب با من باشی و به حرفام گوش بدی .دیگه نمی دارم ازم فرار کنی.

این بار می خواستم بذارم حرف بزنی . همه وجودم حسام رو می طلبید چرا باید با خودم و حسام لج کنم . حالا که می دونستم از ته دل همدیگرو می خوایم و چیزی مانعمون نیست.

جوابم بهش لبخندی بود که گفت: دریا دوستت دارم بیشتر از همیشه دوستت دارم .همیشه دوستت داشتم از همون روزی که دیدمت و برای اولین بار عاشق شدم.

حرفام حسام خیلی برام شیرین بود سکوت کردم تا بگه می خواستم باز بگه که گفت: خیلی اذیتت کردم ولی از اون روز که از چشمه حیات بهم آب دادی تصمیمم رو گرفتم که به آرژنهام که بزرگترینش تو بودی حیات ببخشم.

آهنگ تمام شده بود و چراغا روشن شدن همه برامون دست می زدن . سپهر با لبخندی که از سر رضایت بود به ما نگاه می کرد . باران پرید و من و حسام رو با هم در آغوش گرفت و گفت: بابایی و خاله دریام از همه قشنگ تر رقصیدن حتی از عمه آرام و عمو فرزام .

حسام بغلش کرد و گفت: خوشت اومد . و بعد به من نگاه کرد و گفت: از این بعد همیشه با خاله دریام واسه می رقصیم دیگه نمی دارم این لحظه ها رو از دست بدم.

من از خجالت کمی سرخ شده بودم ولی چیزی نگفتم و سرم رو پایین انداختم که حسام زیر گوشم گفت: منو عاشق همین حیا و وقارت کردی دریا.

کیلو کیلو قند توی دلم آب می شد و لی سعی کردم ذوق مرگ نشم.

جشن تمام شده بود که همه خداحافظی می‌کردن و می‌رفتن. برای آرام و فرزام از ته دل آرزوی خوشبختی کردم. آرام توی گوشم گفت: خوب با حسام دل و قلوه می‌دادین شما آن نرمال هستین من مطمئنم و بعد خندید.

لبخندی زد و گفتم: خودمم هم می‌دونم و بعد با هم خندیدیم. عمو بهرام جلوی باغ ایستاده بود ازش بابت جشن تشکر کردم که دیدم حسام باران رو که توی بغلش خواب بود به عمو بهرام داد و گفت: بابا میشه زحمت باران رو بکشید من باید با دریا حرف بزنم.

عمو بهرام گفت: حتما امیدوارم حرفاتون به نتیجه خوبی برسه و بعد لبخند زد.

حسام: این بار مطمئن باش برای زندگیم تصمیم گرفتم و تا بهش نرسم دست بردار نیستم و بعد به من اشاره کرد و گفت: ماشینت رو آوردن لطفا سوار شو و منتظرم باش.

جز اطاعت کار دیگه ای نکردم اینم جز اخلاقم بود که خیلی مطیع بودم. کنار ماشین ایستادم که حسام اومد. سویچ رو به طرفش گرفتم و گفتم: می‌خوای رانندگی کنی؟

-نه امشب فقط می‌خوام باهات حرف بزنم.

سوار ماشین شدیم نگاهش کردم و گفتم: خوب کجا برم؟

بریم بام تهران. بدون مخالفت حرکت کردم و تا مقصد هر دو ساکت بودیم حدس زدم داره فکرش رو منظم می‌کنه تا حرفاش رو بزنه. وقتی رسیدیم به جای دنج و خلوت نگه داشتم. هر دو پیاده شدیم. با اون لباس کمی معذب بودم ولی چون کسی اون اطراف نبود با خیال راحت پیاده شدم.

روی نیمکتی نشستیم توی ارتفاعی که بودیم کل تهران زیر پامون بود و اون موقع شب تهران توی سکوت عجیبی بود. حسام به شهر نگاه کرد و گفت: خیلی فکر کردم که از کجا شروع کنم ولی الان که می‌خوام شروع کنم بازم سردرگم شدم.

نفسی کشید و گفت: 18 سالم بود و تازه دیپلم گرفته بودم که بابا اصرار کرد که برای ادامه تحصیل برم خارج از کشور. خیلی دوری از خانواده برام سخت بود اوایل قبول نکردم ولی برای اینکه ناراحتش نکنم قبول کردم.

اولین باری که رفتم نروژ بابا و دختر آقای سالاری دوست بابا، همراهم اومدند. روزان برای ادامه تحصیل با من راهی شده بود ولی اصلا دوست نداشتم که بینمش دختری مغرور که با کوچکترین حرفی موضع می‌گرفت. بابا و آقای سالاری برای اینکه من بتونم از روزان حمایت کنم به آپارتمان دو طبقه گرفتن که من واحد اول و روزان هم طبقه دوم ساکن شد.

بابا بعد از چند روز رفت و ما رو تنها گذاشت. روزان همون روز اول با من اتمام حجت کرد و گفت که زیاد مزاحمش نشم و براش آقا بالا سر نباشم. من هم که حوصله به دختر لوس از خود راضی رو نداشتم به طور کل بی‌خیالش شدم و سرگرم درس بودم. یک مدت از حضورم توی نروژ گذشته بود که متوجه رفتارای مشکوک روزان شدم مدتی بود که

صدای قهقهه‌های مستانه‌اش با پسری رو می‌شنیدم. ابتدا می‌خواستم بی‌خیالش بشم ولی آقای سالاری اونو دست من سپرده بود پس تصمیم گرفتم با روژان صحبت کنم.

صبح به دیدن روژان رفتم و گفتم که دست از رفتارش برداره ولی گوشش بدهکار نبود و می‌گفت که به من ربطی نداره بهش گفتم که باباش اونو به من سپرده و حتما رفتارش رو به آقای سالاری گزارش می‌دم. مدتی ترسید و دست از رفتارش برداشت ولی یه شب که حسابی مست کرده بود اومد خونه ولی توی پله از حال رفت. بردمش توی آپارتمانش و تا به هوش اومدنش مراقبش بودم. وقتی به هوش اومد داد و فریاد راه انداخت که چرا به آپارتمانش اومدم و من حق دخالت ندارم. دیگه به طور کل بی‌خیالش شده بودم و هر کاری که دوست داشت انجام میداد. تا اینکه یه روز بابا زنگ زد و گفت که مامانم فوت کرده می‌دونستم که سرطان داره ولی فکر نمی‌کردم این قدر سرطانش پیشرفت کرده باشه وسط امتحانا بود و نمی‌تونستم این همه زحمت رو بی‌خیال بشم. البته تصمیم داشتم ولی بابا نداشت که برگردم ایران. شنیدن این خبر خیلی تو روحیم تاثیر گذاشته بود. واقعا تنهایی بر اومدن از پس این مشکل برام سخت بود. یه شب برای فرار از همه درد و رنج و تنهایی به پیشنهاد دوستم برای اولین بار مش‌روب خوردم اما مثل اینکه زیاده روی کرده بودم و حسابی مست بودم. وقتی رفتم خونه روژان هم مست توی پله‌ها بود خودش رو بهم نزدیک کرد و نفهمیدم اون شب چطوری گذشت. صبح که بیدار شدم دیدم روژان لخت توی بغل من خوابیده. از خودم و بیشتر از همه از روژان متنفر شده بودم. از خونه زدم بیرون و بی‌هدف تا شب چرخیدم. سعی می‌کردم دیگه روژان رو نبینم از روبرو شدن با این حقیقت تلخ واهمه داشتم تا اینکه یک هفته بعد، شب که به خونه اومدم روژان رو منتظر دیدم بهم گفت که بارداره و این بچه مال منه. اول باور نکردم و بهش گفتم تو یه هرزه‌ای که بخاطر کارهای کثیف باردار شدی ولی فردا که آزمایش خون دادیم متوجه شدم این بچه متعلق به من. سردرگم بودم نمی‌دونستم چیکار کنم توی اون سن مسئولیت یه بچه گردنم افتاده بود پنهانی روژان رو به عقدم در آوردم. نمی‌خواستم بابا بفهمه و شرمنده‌اش کنم.

نه ماه بارداری روژان بدترین روزای عمرم بود به جای درس باید همش مواظب روژان بودم که مبادا ال‌کل مصرف کنه و از خونه بره بیرون. خداروشکر بچه سلامت به دنیا اومد. اسمش رو گذاشتم باران می‌خواستم مراقبش باشم تا لطیف مثل بارون پاک مثل بارون باشه. روژان بعد از دنیا آوردن بچه هر روز اصرار می‌کرد که طلاقش بدم می‌گفت از من متنفره از اول هم می‌دونستم که روژان هیچ وقت من رو دوست نداشته و نخواهد داشت. به خاطر همین طلاقش دادم. اون هم رفت دنبال هرزگی‌های خودش خیلی با اعصابم بازی می‌کرد ولی نمی‌تونستم کاری بکنم.

اولین کاری که کردم آپارتمانم رو جدا کردم و برای باران پرستاری استخدام کردم که بهش رسیدگی کنه. همه چیز عادی پیش می‌رفت تا اینکه درسم تمام شد و باید بر می‌گشتم ایران. باخبر شده بودم که روژان ایدز گرفته و روزای آخر عمرش رسیده. برگشتن به ایران برام سخت بود. حالا باران رو نمی‌دونستم چیکار کنم تصمیم گرفتم همه چیز رو



به بابا بگم ولی وقتی برگشتم و تورو دیدم . تازه معنی عشق رو فهمیدم . بابا که پیشنهاد داد باهات ازدواج کنم خیلی خوشحال شدم ولی ترسیدم . به آرام همه چیز رو گفتم اول خیلی شمامتم می کرد ولی به روح مامانم قسمش دادم فعلا چیزی نگه . خودم قبل از خواستگاری به دیدنت اومدم و خواستم جواب منفی بدی ولی طاقت نیاوردم و اومدم و دروغی سرهم کردم و ازت خواستم جواب مثبت بدی فکر نمی کردم قبول کنی ولی قبول کردی .

حسام نگاهم کرد . تازه می فهمیدم چقدر عذاب کشیده . حسام آهی کشید و ادامه داد و گفت: نمی خواستم قبل از اینکه همه چیز مرتب بشه بهم وابسته بشی بخاطر همین خودم و خودت رو عذاب دادم .

چند بار برای دیدن باران به نروژ رفتم ولی هر بار که برمی گشتم از اینکه می دیم نمی تونم تو و باران رو باهم داشته باشم عصبی می شدم . یک روز ماجرا رو برای بابات گفتم و اون که می دونست چقدر دوستت دارم ازم خواست فعلا سکوت کنم .

آخرین باری که بهت قول دادم برم و پیام و همه چیز رو بهت بگم . وقتی رفتم متوجه شدم روژان فوت کرده . برام خیلی سخت بود به آقای سالاری و روشنک زنگ زدم و گفتم که بیان نروژ و برای آقای سالاری همه چیز رو توضیح دادم اما متوجه شدم روژان آخرین روزای عمرش خودش به باباش زنگ زده و همه چیز رو گفته . شرمنده آقای سالاری بودم ولی بهم گفت که شرمنده نباشم چون روژان خودش این راه رو انتخاب کرده . توی این مدت گیر کارهای باران و مراسم روژان بودم . به خاطر همین از تو غافل شدم وقتی برگشتم تازه فهمیدم که چقدر ازت غفلت کردم ولی تو دست نیافتنی شده بودی .

حالا ازت می خوام منو ببخشی خیلی اذیتت کردم ولی زندگی من توی اوج جوونی پر از سختی بوده و تازه کنار تو داشتم معنی زندگی و عشق واقعی رو تجربه می کردم . خواهش می کنم خوشی هام رو ازن بگیر .

لبخند زدم و گفتم: الان که حرفات رو شنیدم خیلی سبک شدم . من خیلی وقته که بخشیدمت .

حسام خوشحال شد و بلند شد و گفت: صبح میام دنبالت بریم عقد کنیم .

از رفتارش که این قدر هول بود خندم گرفت و گفتم . من شرط و شروطی دارم که قبل عقد باید پذیری .

حسام: هرچی باشه قبول می کنم فقط جون بخواه .

-باید تا صبح منتظر بمونی .

سوار ماشین شدیم حسام منو جلوی خونه پیاده کرد و ماشین من رو باخودش برد قرار شد صبح بیاد دنبالم .

تا صبح از شوق رسیدن دوباره به حسام خوابم نبرد . صبح بعد از نماز بازم همه چیز رو به خدا سپردم . موبایلم زنگ

خورد با تعجب به اسم حسام نگاه کردم و گفتم :بله

حسام: سلام دریا بیدارت که نکردم؟

-نه بیدار بودم چیزی شده؟

-نه اما نتونستم تا صبح طاقت بيارم. تا عق‌دمون حدود سه ساعتی مونده.

از اينکه اينقدر بي تاب بود خندم گرفت و گفتم: من که هنوز بله رو نگفتم و شما هم هنوز شرطام رو نشنيدی احساس کردم کمی دلخور شد بعد از چند ثانيه سکوت گفتم: من همه شرطام رو قبول می کنم ولی نگو که جواب مثبت نیست که فکرشم اذیتم می کنه.

دوست نداشتم بیشتر از اين اذیتم کنم و گفتم: بايد قول بدی بهم که هيچ وقت چيزی رو ازم پنهون نکنی بايد قول بدی هيچ وقت تنهام نذاری بايد قول بدی ديگه بدون من هيچ جا نری و بايد قول بدی هميشه دوستم داشته باشی. صدای فرياد حسام رو شنيدم که با لبخند فرياد می زد بهت قول می دم دريا که تا آخر عمر مخلصت باشم حسام می گفت و می گفت و من سر مست می شدم.

صبح بعد از رفتن سر مزار پدر و مادرم دوباره به عقد حسام در اومدم و از خدا خواستم که اين بار هيچ چيز نتونه مانع خوشبختيمون بشه.

سه سال بعد

حسام: دريا خانمم کجایی؟

همراه باران به استقبال حسام رفتيم که حسام بايدن من و باران زد زير خنده. نگاهی به خودم و باران انداختم و متوجه شدم چرا حسام می خنده و من و باران هم خنديديم.

حسام: باز که رنگی هستيد باز چه خراب کاری کرديد؟

باران گفتم: بايد ديوارای اتاق رو بينی من و مامان همه اتاقارو نقاشی کرديم .

حسام همراه باران به اتاق ها رفت و وقتی برگشت با مهربانی نگاهم کرد و گفتم: فدای دنياي رنگی خانم حالا چيزی هم هست که بخوريم.

-تا عشقم دست و صورتش رو بشوره غذا هم آماده است.

حسام که خودش رو برام لوس می کرد گفتم: غذای خانم خوردن داره .

ميز شام رو چيدم و شام با شيرين زبونی های باران خورده شد . همراه حسام برای خواب اتاق رفتيم. حسام گفتم: امروز خیلی خسته شدم خیلی به خواب احتياج دارم اما قبلش نياز ويژه به عشقم دارم.

لبخندی زد و گفتم: بايد خودم رو برای نمايشگاه آماده کنم البته اگه بچه ها بذارن .

با بلند شدن صدای گريه طلوع من و حسام هر دو زدين زير خنده .

حسام: اما فکر نکنم ديگه وقتی برای خودمون بذارن.

با عجله به اتاق رفتم و طلوع رو به اغوش کشيدم و سعی کردم که دوباره به خواب بره تا بتونم فارغ از خستگی های روز کنار حسام کمی آرامش بگيرم.

آری آغاز دوست داشتن است

گرچه پایان راه ناپیداست

من به پایان دگر نیندیشم

که همین دوست داشتن زیباست.

تقدیم به تمام کسانی که عشق رو تجربه می کنن بی آنکه بیمی از پایان این راه داشته باشن.

جمعه 91/07/14 ساعت 21:51

منبع: [www.98ia.com](http://www.98ia.com)

این کتاب توسط وبلاگ [www.novels-dl.rozblog.com](http://www.novels-dl.rozblog.com) ساخته شده

کانال تلگرام <https://telegram.me/donyayroman>